

# شراره عشق

مریم ابراهیمی

زن‌های آبادی شیون کنان، بر بالین جنازه غرق به خون مروان، گریه می‌کردند و چنگ بر صورت می‌زدند. صدای زاری زنان، از دو سه آبادی دورتر شنیده می‌شد. داوار و داموگ، توشمال‌های آبادی که هر دو برادر بودند، ساز چپ می‌نواختند و با ساز کرنا و دهل و خواندن سوگنامه، جگر هر زن و مرد را آتش می‌زدند. داگل زن عموی خان، که زنی سرد و گرم دیده روزگار بود و از فراق دو پسر جوان و شوهرش میرزا آقا رنج می‌کشید و در پس غم نبودشان سرسخت‌تر از قبل شده بود، داغ دلش را با آوای سوزناک صدایش تازه کرد و با ساز توشمال‌ها هم‌نوایی می‌کرد و دندال می‌خواند و از شایستگی و بزرگی مروان، نغمه‌ها می‌خواند. با

صدای غم‌انگیز داگل، دل سنگ آب می‌شد و قطره قطره بر زمین سوز می‌ریخت.

خان از شدت غم تنیده در روحش، که ساز روزگار بر دلش نواخته بود، گل بر سر و صورتش می‌ریخت و چنگ بر لباس سیاهش می‌زد. چشمان خون‌آلود و چهره برافروخته‌اش، خبر می‌داد که جدالی در راه است که فقط با قصاص قاتل مروان، به پایان می‌رسد. خان، اشک‌های گل‌آلودش چون جویبار، بر صخره‌های تند صورتش، روان می‌شد و آتش پر آه درونش، خبر از آتش فشانی مهیب می‌داد. آنچنان با غضب، تپانچه را فشار می‌داد که رگ‌های غیرتش، هر لحظه در حال انفجار بود. غرورخان، همچون بنای زلزله‌خیز در حال ویرانی بود. از شدت ناراحتی و خشم، خاک را بر مشت فولادینش می‌فشرد و چشمانش را بر انتقامی سخت، خیره می‌دوخت. خان، آنقدر حریصانه به انتقام فکر می‌کرد که اگر قاتل مروان را آن لحظه می‌دید، چون گرگی زخمی او را می‌درید و استخوان‌هایش را خورد می‌کرد.

هر ثانیه بر عزای مروان، جمعیتی سیاه‌پوش اضافه می‌شد. تمام آبادی، هم‌نوا با دل خونین خان، ناله می‌کردند و هیچ کس باور نداشت خان، این‌طور بر قامت بی‌جان مروان، بی‌تابی کند.

بی‌رمق بر قبر سنگی نشستم و با اشکی که از چشمانم جاری می‌شد، به دوردست‌ها خیره شد و لحظاتی، گذشته بی‌رمقم چون ابری مه‌آلود

دنیا دور سرم می‌چرخید، با نفرت تمام، چشمان پرکینه‌ام را به مروان دوخته بودم. اگر سرنوشت اجازه می‌داد با اسلحه‌ای که بر کمر مروان خودنمایی می‌کرد تیر خلاص را بر گیج گاهم وارد می‌کردم. در قلبم آتشفشانی فوران می‌کرد و هر لحظه در حال فراز از گسل سینه جانسوزم بود. چون درخت بیدی می‌لرزیدم و در دلم آشوبی به پا بود. از خدا می‌خواستم که پاهای تکاور داخل گودالی برود و به زمین بخورم تا با او همیشه حده در نقاب خاک فده بسازم. صدای گهش خدای

سازوده‌ل چون پتکی بر سرم می‌کوبید. باد چون تازیانه‌ای رمیده بر روبند حریرم ضربه می‌زد و حریر چون نوازشگری آرام صورتم را قلقلک می‌داد و برای لحظه‌ای خاطریم را مورمور می‌کرد. به سختی لگام اسب را در دست گرفته بودم. سوزش سرما تنم را چون شاخه‌های درخت بید می‌لرزاند. برادرم در سمت چپم مرا بدرقه می‌کرد. با وجود دلخوری از او نمی‌توانستم برای کاری که با زور اسلحه به او تحمیل شده بود، محکومش کنم. اردشیر چاره‌ای نداشت جز پذیرفتن خواسته مروان. درست است که برای وصلت با بهرود سختگیری می‌کرد و باعث رنجش خاطریم شده بود ولی دلیل سختگیری‌هایش را خوب می‌فهمیدم. نمی‌خواست فقر مهمان ناخوانده خانهاش شود و حسرت حداقل‌ها بر دلم بماند. نگاه کردن به جیبی که شپش در آن جفتک می‌انداخت، اردشیر را وادار کرد تا شکمش را به وعده‌های چرب و چیلی مروان صابون بزند. برادرم مردی زحمت‌کش بود که پی‌بدنش را در زمین‌های خان آب کرده بود. زحمت از برادر من و امثال جوانان زحمت‌کش بود و رحمتش برای خان و مروان. بعد از مرگ پدر و مادرم، وبال گردن اردشیر بودم و دردی به روی دردهای نابسامانش.

غروب شده بود. آسمان هم حریر سیاه را بر تن نیلی‌اش پوشاند تا بر عزای سرنوشت‌م بنشیند. غرق در افکار پریشان بودم و اصلاً متوجه اطراف نبودم. مروان نزدیک شد و با یک چشم به هم زدن، روبندم را از صورت بزرگ شده‌ام برداشت و با اسبش به سرعت تاخت. حوان‌های

آبادی هم با شلیک تیرهای هوایی برای به دست آوردن روبند، چون بازی دست رشته به دنبالش می‌رفتند. زن‌ها با خواندن آواز (دواللی) با ساز و دهل همراه می‌شدند و کل و گاله می‌کشیدند. تا زمانی که برنده، با روبندی که در دست داشت به خانه خان می‌رسید. مروان هم در حالی که اسبش به نفس نفس افتاده بود، برگشت. آنچنان به کیفور آمده بود که نگاه هوس اندود همراه با هوس و شعف، از چهره مجنونش پیدا بود. او به آرزویش رسیده بود و آماده شیرین کردن کام دلش بود. با ولع و شور و شوق و به آرامی دهانش را به صورتم نزدیک کرد. هرم نفس‌هایش، چون آتشی، صورت یخ زده‌ام را لحظه‌ای گرم کرد و گفت:

-می‌دونی کی روبندتو ازم گرفت؟ سیروان پسر عمه‌ات

سرم را به زیر انداختم و به صورتم نگاه نکردم. مروان دستی به سبیلش زد و کمی تابش داد و با چشمان مستش به لبانم خیره شد و دوباره نزدیکم شد و با نگاه شیطنت آمیزش گفت:

-آساره خیره سر! آهوی رمیده من! دوست دارم وقتی باهات حرف می‌زنم به من نگاه کنی.

باز هم به او بی‌اعتنایی کردم. لب‌هایش را به گونه‌ام نزدیک کرد و با چشمان پر از خواهشش، گونه‌ام را با دندان‌های صدف چینش، فشرد. از خجالت سرخ شدم. حیا صدای درد را در گلویم خفه کرد. بعد مروان خرامان و سرمست‌کنان با لب‌خندی از سر عشق از من، کمی فاصله

آن سمت، زنان به همراه مردان، با لباس‌های رنگارنگ و زیورآلات مخصوص، در رقص دستمال شرکت کردند. دو دستمال در دست می‌گرفتند و با تکان دادن دست‌وپا و جلو و عقب رفتن، در محیطی دایره شکل می‌چرخیدند. با صدای ساز و دهل رقص تندتر می‌شد و رقصان دستمال‌های رنگی را چرخانده و روی شانه‌ها می‌انداختند.

لحظه‌ای فراموشی بر من غالب شد و مجذوب رقص مجسمه شدم. بعد از قطع ساز، رقصنده سرچایش میخ‌کوب می‌شد و مانند مجسمه در همان حالتی که آخرین بار با ساز هماهنگ شده بود، می‌ایستاد. لحظه‌ای به خودم آمدم و به بخت سیاهم فکر کردم، به بختی که لگام سرنوشتش به دست مروان بود. لحظه‌ای قلبم، به شور و التهاب در می‌آمد و تمنای دلم به‌رود می‌شد و لحظه‌ای اضطراب این را داشتم که با مروان تنها بشوم. در تکاپوی ذهن و خیال قوطه‌ور بودم که دوباره با تغییر نوای ساز و رقص چوب بازی، رشته افکارم پاره شد. یک لحظه مجذوب رقص بروک و پریوان که از هم قطارهای مروان بودند، شدم. آنها آنچنان ماهرانه، چوب‌های انار و بید را بر زمین می‌کوبیدند و با همراه شدن ساز و ریتم می‌رقصیدند و چوب را از پشت گردن بر زمین می‌کوبیدند و توجه همگان را به خود جلب می‌کردند. با چشمانی باز، نگاهی به حرکات هر دو رقصنده کردم. چشمانم با حرکات آنان تنظیم شده بود، ولی لحظه‌ای جمعیت جلوی دیدم را می‌گرفت. چون بر اسب سوار بودم، به صورت گذری می‌توانستم بازی را تماشا کنم. آن‌ها با

ضربه بزنند و دیگری هم مجبور به دفاع از خود می‌شد. برای شور و حال بیشتر، دهل را می‌کوبیدند. رقص‌های پی‌درپی کلافه‌ام کرده بود. وقتی نوبت به رقص تخته شد، شب سایه‌اش را بر آسمان آبادی انداخته بود. مشعل‌ها روشن شده بود. در تاریکی، به رقص تخته ادامه دادند و هر کس تخته بیشتری را با مهارت از روی اسب بر می‌داشت، لقب بهترین سوارکار را به او می‌دادند. این رقص مرا به یاد بهرود عزیزم انداخت. سال پیش در عروسی دختر خاله‌اش روژین، لقب بهترین سوارکار را به او دادند و من هم داخل جمعیت با شور و شوق تشویقش می‌کردم. لحظه‌ای حسرت روزهای گذشته بر شیار خاطرم رژه رفت و آهی پر حجم از وجودم به بیرون رانده شد.

چه روزهایی که بی‌قرار بهرود می‌شدم و به بهانه پر کردن دبه آب و یا کلاس ملیله دوزی و گلیم بافی از خانه بیرون می‌زدم و پنهانی همدیگر را ملاقات می‌کردیم. بهرود از بی‌قراری هایش می‌گفت و قند عشق را در قلبم آب می‌کرد. از آرزوهایمان حرف می‌زدیم. از این که بهرود را با بچه‌ای غذا و آب راهی زمین کنم و بعد از ظهرها با استکان چای، خستگی تنش را در کنم. از روزهایی که بچه‌هایمان را یک دل سیر بغل کنیم و لحظه‌هایمان را پر از بهانه‌های عشق کنیم، صحبت می‌کردیم. آه !!!

وقتی خاطرات، مانند ارتشی سرخ، بر ذهنم رژه می‌رفت، ناگهان متوجه دستان درشت و ورزیده‌م‌وان، شدم که با غرور و مردانگی خاص،



لحظه‌ای بر اندام ظریف من، خیمه زد و لگام اسبم را گرفت و به سمت جایگاه مخصوص عروس و داماد، که به ارتفاع نیم متر از جایگاه مهمان‌ها بلندتر بود، روانه کرد. بالای جایگاه را با تور و گلدسته‌های رنگی تزیین کرده بودند تا تفاخر بیشتری داشته باشد.

جمعیت زیادی از آبادی‌های دور و نزدیک به عروسی‌مان دعوت شده بودند. چند نفر از زنان آبادی که زلف‌های خود را از پس گوش به بیرون روان کرده بودند، چون رنگین‌کمانی در دل جمعیت می‌چرخیدند و با دیس‌هایی پر از میوه و شیرینی، از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند. کودکان با ولعی وصف‌ناپذیر بر خوردنی‌هایی که سالی یک‌بار هم به چشم نمی‌دیدند، دلی از غذا درمی‌آوردند.

هر لحظه که زمان می‌گذشت، تپش قلبم بیشتر می‌شد و انگار به دل کورم، رخت سیاه می‌پوشاندند. در ذهنم خاطرات به سرعت گردباد می‌گذشت. جرقه‌ای در ذهنم خطور می‌کرد؛ که آساره! زندگی بعد از بهرود بی‌فایده است، برو خودت را خلاص کن. آخر بدون بهرود، زندگی کردن مفهومی جز مرگ ندارد.

هر لحظه اضطرابم بیشتر می‌شد. یقین دارم در دل بهرود، بلوایی به پاست. می‌ترسم که غیرتش او را بشورانند و کاری دست خودش یا مروان بدهد. من خودم را مال بهرود می‌دانستم. چه‌طور می‌توانستم مروان را شوهر صدا کنم. من که آینده‌ام را زیر سایه پر مهر بهرود می‌دیدم

جا تاریک شده بود. مروان هرزگاهی مثل مگس‌های سرمست، بر گوشم وز وز می کرد و از شب زفاف می گفت. مرتیکه حیا را قورت داده بود. حرف‌های از سر مستی‌اش، بهانه خوبی را به من می داد تا از پشت سر، با دستانم خفه‌اش کنم. ولی محکوم کردن فرهاد، برای عشقی که به شیرین داشت ناعدالتی بود. رقص و پایکوبی بر عروسی که به زور به حجله برده می شد، حکم قصاص قبل از مرگ بود.

در این میان، سکه‌هایی بر سر من و مروان پخش می شد. نوجوانان و کودکان بازیگوش، پخش بر زمین می شدند و مانند مرغان و جوجه‌ها که دانه‌ها را از زمین بر می چینند، سکه‌ها را از روی زمین بر می داشتند و جدالی بر سر برداشتن سکه‌ها راه می انداختند که برنده صاحب سکه‌ای لگدمال می شد که به زور از مشت دیگری قاپیده بود.

تعدادی مردا و زن، جهاز تزئین شده‌ای را که خود خان برای حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه تهیه کرده بود، بر روی می چرخاندند و به سمت اتاق بزرگی که در آنسوی عمارت خان بود، طبق کشان با رقصی طنزانه می بردند.

در تاریکی شب، به مردانی که اسلحه به کمر بسته بودند و با پوشش بختیاری در وسط جمعیت، ماهرانه رقص چوب انجام می دادند، غم‌آلوده خیره شده بودم. خان هم برای نشان دادن شادکامی خود، انگشتی به سبیل می چرخاند و با لبخندی مغرورانه از سر شادی، هربار اسکناسی

عروس خان شدن برای دختران دم بخت آبادی، آرزو بود. هم به خاطر زور و قدرت و ثروت خان، هم ظاهر دلفریب و مردانه مروان که دل هر دختری را می برد. دو سه تا از دوستان و چند نفر از زنان و دختران، چشمانشان به من و مروان دوخته شده بود و صدای پیچ پیچ شان، گاه و بیگاه به گوش می رسید که می گفتند:

خدا بده شانس، چه بخت بلندی داره.

نگاه کن تروخدا، عوض این که از بدبختی خلاص شده، شاد باشه، انگار رفته عزا.

خدایا ببین بخت سفید رو به کی میدی.

و خلاصه وزوزهای خاله زنکشان عذابم می داد. اما هیچ کدام از آن ها نمی دانستند که در دل سیاه من چه می گذرد؟ نمی دانند که عروس خان بودن برای من کوچکترین اهمیتی ندارد. نمی دانند هیکل ورزیده و قامت بلند و چشمان جذاب مروان و عشق یک طرفه او، هیچ جذابیتی برای من ندارد. برای دختری که قلب و روح و تنش را تنها برای عشقش بهرود می دانست نه کس دیگری، مثل این است که آمال و آرزوهایش را زنده به گور کرده اند و کسی جز خودش، درد عشق را نمی فهمد.

برای رفع چشم بد و رسم و رسوم عروسی به جای دو سه گوسفند، هفت گوسفند را به پای من و مروان قربانی کردند که چیزی غیر این

هم توقع نبودم عروس خان بودن یعنی یک گوسفند از همه بالا

بودن. ولی هیچ کدام از این ولخرجی‌ها و بریز و بپاش‌ها به چشمم نمی‌آمد. نگاهم به سمت پاهای فرورفته مروان بود که بر روی جوی خون ایستاده بود. آرزو می‌کردم که ای کاش، این خون من بود که زیر پاهای مروان، جاری می‌شد. افکار متوحش‌م، با صدای شلیک اسلحه در آسمان از هم گسیخته شد. تکاور رم کرد و با شیهه‌ای گوش خراش، روی پاهای عقب بلند شد. مانند کودکی که به دنبال آغوش مادرش می‌رود تا آرامش بگیرد، گردن تکاور را محکم گرفتم و به یالش چسبیدم. خودم را کش دادم به طرف گوش‌های تکاور. گفتم: چیزی نیست تکاورم، نترس آروم باش.

زبان بسته ترسیده بود و چون دیوانه‌ای دور خودش چرخید و شیهه‌ای کشید و به سمت مروان حمله‌ور شد. مروان با دستان محکم و کشیده‌اش، که هنوز هوشیاری بعد مستی‌اش برقرار بود، لگام تکاور را محکم گرفت و به ستون محکم بست. تکاور هم با نوازش من، کمی آرام شد. مروان مثل آتش گداخته بود. بعضی از مردم با صدای اسلحه که چند بار شلیک شده بود، چون گوسفندان رمیده که گرگ به ضیافت‌شان حمله‌ور شده بود، جیغ‌زنان به گوشه‌ای پناه بردند. بچه‌ها از ترس گریه می‌کردند و عده‌ای هاج و واج چشم بر خان و مروان دوخته بودند. چند نفر پیچ‌پیچ کنان در مورد بهرود صحبت می‌کردند و عده‌ای حدس می‌زدند شاید کار قوشون‌کشان چند آبادی بالاتر است. یکی از زنان چند نفر را دور خودش جمع کرده بود و درباره بهرود و

بود و خشمی که از مروان داشت و او را بلند بلند تهدید می کرد ( که با دستان خودم می کشمش) صحبت می کرد. هر گوشه از جشن، دایره‌ای از قیل و قال کنندگان برپا بود و هر کس حدسی می زد و بقیه به نشانه درستی سر تکان می دادند.

فکر اینکه این که بهرود کسی را کشته باشد و یا به نشانه نفرت، خواسته عروسی را به هم بزند و خشم خان و مروان را مشمول حال زارش کند، مرا دیوانه می کرد. صدای کوبیدن قلبم بر دیواره سینه‌ام چون پتکی آهنی شنیده می شد و عرق سردی را بر پیشانی‌ام جاری می کرد.

مروان با صدای غضب‌آلود و زبان تلخ به شگران، ندیمه مادرش، مهربانو گفت؛ که مواظب من باشد و مرا تا خانه همراهی کند. دست و پاهایم چون بید می لرزید. صورتم از شدت ترس، سرخ شده بود و ترسی عمیق وجودم را فرا گرفته بود. سردارخان و نوچه‌هایش سرک‌کشان به دنبال جنازه‌ای بودند اما خبری از جنازه نبود. گویا صدای شلیک‌ها، فقط هشدار بود که از آسمان زبانه کشیده بود. در هر حال باید کسی را که جرأت کرده عروسی را به هم بریزد پیدا می کردند و به سزای عملش می رساندند. ساعت از یازده گذشته بود. مروان بر اسبش سوار شد و با چند نفر دیگر، به دل سیاهی شب زد. تا شاید بهرود را که حدس می زد کار او باشد، بیابد و برای کاری که کرده مجازات کند.

با شگران که زیر بازوهای لرزان من را گرفته بود، به سمت اتاق مجللی رفتم که تفاخر و تمیزی از سر و روی آن نمایان بود. کفش‌های سفید گلی‌ام را درآوردم و وارد اتاقی شدم که آرزوی هر دختر آبادی بود. پرده‌ای زیبا با حریرهای سفید و مجلل آویزان بود و شبیه رختی سفید، پنجره را عروس کرده بود. آن سمت اتاق، مبلی با چوب گردو که استادانه تراشیده شده بود و میزی که در گوشه دیگر اتاق با میوه‌های نوبرانه و غذاهای خوشمزه و گوشت آهو و شراب و نوشیدنی تزیین شده بود، زیبایی اتاق را دو چندان کرده بود. دری‌کنده‌کاری شده مرزی را بین پذیرایی و آن سمت اتاق ایجاد کرده، که گویا به مثابه اتاق خواب بود. شگران مرا تا تخت چوبی که روتختی سفید و قرمز و بالشی زیبا داشت که با تورهای سفید و قرمز تزیین شده بود و گلدوزی‌های پر زرق و برقش که معلوم بود با نخ‌های مرغوب دوخته شده و زیبای آن را دو چندان کرده بود، همراهی کرد و سرش را به نشانه احترام مقابلم خم کرد. یک حس عجیب داشتم. تا حالا کسی اینطور به من احترام نگذاشته بود. شگران، بعد از تشکر غمگینانه من، از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن شگران، بدنم را به دیوار لم دادم و خود را به آرامی بر روی تخت انداختم. تختی که قرار بود، عشق و پاکی و غرورم را در خود ببلعد. تا پاسی از شب بیدار بودم و از شدت ترس و دلهره، نیم خیز و مجاله شده به زیر پتو پناه بردم. خستگی زیاد و فکر و خیال خواب را از من ربوده بود. دوباره بلند شدم و این بار به صورت نشسته

-اگه بهرود رو گرفته باشن چی؟ اگه بلایی سرش آورده باشن چی؟

با خودم مدام حرف می‌زدم و استرس و دلهره زیاد، لرزش بدنم را بیشتر کرده بود. با صورتی مملو از نگرانی و چشمانی پر از اشک که فقط خبر دستگیری بهرود، آن را به بارانی گریخته از ابر تبدیل می‌کرد، به سمت پنجره آمدم تا ببینم خبری از بهرود شده یا نه. نفهمیدم چه‌طور از شدت خستگی زیر پنجره، مانند گوشتی لهیده خوابم برد. در حال دیدن کابوس وحشتناک بودم که صدای در، تصویر شوم خوابم را درید. وقتی چشمانم را باز کردم، هیبت مردانه مروان را دیدم که غضب‌آلود وارد اتاق شد. از ترس پاهایم را در شکم جمع کردم. نفس‌های خشمگینانه مروان، بر گوشم شلیک می‌شد و تپش قلبم را بیشتر می‌کرد. غضبی بر چهره‌اش نقش بسته بود که جرأت نمی‌کردم تکان بخورم. زیر لب به بهرود فحش می‌داد و لباس‌هایش را با بی‌رمقی از تنش در می‌آورد. از اینکه حال خوشی مستی‌اش گرفته شده و احساس شغف‌انگیزش از حرارت افتاده بود، بسیار حس بدی داشت و با فشردن دندان‌ها و آه تندی که با حرص از بینی‌اش خارج می‌شد، گفت:

-اگر مردتی که بزمجه رو گیر بیارم بیخ تا بیخ گوششو می‌برم و آنچنان

بلایی سرش میارم که عشق و عاشقی یادش بره.

سرم را پایین بردم. چشمانم بی‌اختیار پراز اشک شد و یکدفعه بغضم

زده بودند، روی صورتم کشیده شد. دستانم ترکیبی از رنگ‌های سیاه، سرخ و سفید شد. مروان خم شد و با دستانش، چانه‌ام را فشرد و گفت: -از الان زوده گریه کنی، وقتی نشستنی به عزاش، اونوقت مثل ابرو بارون زار زار گریه کن. مرد نیستم اگر داغشُ به دل مادرش نذارم. فقط کافیه از این به بعد غلط اضافه بکنه. شانس بیار جلو چشمم آفتابی نشه. از فردا روزگارش سیاهه. تو رو هم، اگر هوس بهرود از سرت نیفته با دستام خفه می‌کنم. تو از الان مال منی، قانونی و شرعی. از فردا هم بی‌اجازه من جایی نمیری. تا پدر این یارو در نیارم حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری.

همانطور که مشغول درآوردن جوراب و رخت و لباسش بود، زیر چشمی حواسش به من بود. پرده را کنار زد نگاهی به بیرون انداخت انگار از عصبانیتش پشیمان شده باشد به فکر رفت و چند دقیقه بعد، به طرفم آمد و بوسه‌ای بر گونه‌ام زد و اشک‌های صورتم را پاک کرد. شروع کرد به حرف‌های عاشقانه. از نظر مروان، این حرف‌ها عاشقانه بود ولی از نظر من، این حرف‌ها یک مشت حرف‌های شیطنی است که ردپای عشق در آن نیست. شب عروسی که برای همه عروس دامادها به یادماندنی‌ترین لحظه است، برای من هر ثانیه‌اش عذاب بود. با وجود اینکه محرمش بودم ولی احساس غریبگی داشتم و خودم را مال بهبود



شومم. آخر لمس کردن تنم توسط مردی که هیچ جوهره نمی توانم او را به عنوان شریک زندگی ببینم واقعاً سخت و عذاب آور بود. نوازش کردن صورتم توسط مردی که نمی خواستمش شبیه اره کشیدن روح و روان نهالی است که جرمش عجین شدن هوای تنش با نسیم دل انگیز معشوق می باشد. با خودم گفتم کاش دوستش داشتم و این عذاب نفرت انگیز و این دوگانگی که از یک طرف، دلم در گرو بهرود است و از طرفی جسم و تنم را وامدار کسی کردم که با زور تصاحب کرده، از وجودم رخت بر کند.

در فکر قوطه ور بودم که مروان، پیروزمندانه و با اندامی درشت، فاتح سرزمین تنم شد. دست بر موهای بلند تاب دارم کرد و بوسه ای بر شیار ظریف گردنم زد و طراوت را از تنم درید و با شگردی عاشقانه، شراب دخترانه ام را نوشید و نهال تنم را به درخت نورسته مبدل کرد.

دو ماه از شب عروسی گذشت ولی خبری از بهرود نشد. امروز اکبر پسر برادرم به بهانه‌ای به خانه خان آمد و خبر داد بهرود، دو ماه است که به خانه عموی مادرش که در آبادی تلتاک است، رفته و چاره‌ای جز صبر و تحمل نداشته است. بهرود گفته نقشه‌ای دارد تا تو را از آبادی فراری بدهد.

از اینکه بهرود، زنده و سالم بود واقعاً خوشحال بودم و خدا را بابت این موضوع شکر می‌کردم. ولی می‌دانستم نقشه بهرود، پایانی جز رسوایی و تباهی ندارد. دیگر تنم دست‌نشانده مروان و نفس‌هایم بهانه زندگی او شده بود. هرچند هزاران بار خودم را بابت سکوت و فریاد سرکوب شده درونم که جرأت شکستن نداشت، ملامت می‌کردم. ولی افسوس کار از کار گذشته است و اگر قرار باشد با نقشه بهرود کاری انجام بدهم عاقبتی جز مرگ و رسوایی نخواهد داشت و با این کار هم جان خودم و همه جان بهرود را به خطر می‌انداختم. چقدر خودم را

لااقل با بریدن رگ دستانم داغ زندگی مشترک را بر دل مروان بگذارم. آخر جرأت این کار را هم نداشتم. با وجود دلتنگی زیاد پیغامی برای بهرود فرستادم و به اکبر سپردم موبهموی حرف‌هایم را به بهرود بگوید؛ که منتظرم نباشد. من دیگر به مروان تعلق دارم و خوشبختم. بهتره به فکر زندگی خودت باشی و فکر منو ازسرت بیرون کنی.

گفتن این حرف‌های دروغ باعث شد تمام امیدم را برای دیدن دوباره بهرود از دست بدهم. اما برای نجات جان او چاره‌ای جز این نداشتم. حاضرم برای نجات جان عشقم زجر دنیا و دوری و فراق را تحمل کنم تا برای بهرودم اتفاقی نیفتد. نمی‌دانم شاید این‌طور فکر کردن در شأن یک نوعروس که دیگر وجودش برای خودش نیست و سایه مردی دیگر بر زندگیش کشیده شده درست نباشد، ولی واقعیت دارد شاید تنم را مروان به تصاحب کشیده باشد ولی هنوز روحم در آسمان قلب بهرود پرواز می‌کند.

در خانه خان همیشه برو بیایی برپا بود و هیچ وقت خالی از مهمان نبود. محمدخان یار دیرینه و رفیق گرمابه و گلستان سردارخان، قرار بود امروز به همراه زنش سلطنت بانو به خانه خان بیایند. خان دستور داد علی‌مردان، مرغ بار بگذارد و با غذاهای آنچنانی درست جلوی مهمان‌های عزیز کرده‌اش درآید و تذکر داده بود اگر درست کارش را

خان پذیرایی از مهمان، آن هم مهمان‌های عزیز و نزدیک خیلی مهم بود. همه از ترس خان به جنب و جوش درآمدند. بوی پلوی علی‌مردان که نصفی را ساده و نصف دیگر را به صورت رشته پلویی آن هم با روغن محلی دم کرده حیاط خانه را پر کرده بود. عطر کباب و جوجه زعفران دیده علی‌مردان که با کمک زینت پخته شده بود تا چند خانه آن‌ورتر می‌رفت. روی سکو وسط حیاط، لوژ بزرگی بود که روی آن فرش دست بافتی پهن شده بود. کوسن‌هایی زیبا به صورت واگن‌های قطار چیده بودند که با طرح ترنج، تزیین شده بود و سایه‌بانی با پرده‌های حریر، نصب کرده بودند که مخصوص ضیافت‌های رسمی بود. سه چهار تا درخت مو در سمت چپ و چندین درخت زردآلو در سمت راست آن خودنمایی می‌کرد. سفره‌ای شاهانه باب دل خان پهن کردند. مرغ دورنگ زعفرانی و بریان شده، کباب مخصوص با گوشت تازه گوسفندی، جوجه‌های زیر دندان آب شده و برنج دم‌کشیده با روغن محلی که دل هر کسی را آب می‌کرد. ظرف میوه‌ای که طرح برجسته و طلاکوب داشت. بستری فاخر، برای انگور، توت‌فرنگی، سیب، خیار و زردآلو بود. شراب نوبرانه و دوغ محلی تزیین شده با گل محمدی و نعناع تازه خورد شده که عطری دلچسب داشت، زینت سفره را دوچندان کرده بود.

محمدخان و سلطنت بانو با خوشامدگویی‌های مهربانو و سردارخان به داخل حیاط آمدند و با سلام و احوال‌پرسی‌های مهربانانه و خنده‌های

اجباری من که مثلاً نشان بدهم که از دیدن آنها خوشحال هستم بر روی سکوی شاهانه نشستند. در ابتدا دهانشان را با چای قند پهلوی و کشیدن قلیان تر کردند و بعد مشغول خوردن غذا شدند. سلطنت بانو از خاطرات فرنگ تعریف می‌کرد و مهربانو هم، حریصانه به حرف‌هایش گوش می‌داد. من هم به عنوان عروس خانواده مجبور بودم فیس و افاده‌های سلطنت بانو را تحمل کنم. سلطنت بانو از رفتنش به تهران و دیدن درباریان و خرید لباس‌های پرزرق و برقش که از دکان‌های معروف آنجا خریده بود، تعریف می‌کرد. پیراهن آبی فیروزه‌اش برشی مرتب و تمیز داشت و بلندی آن تا زانو بود و رنگ آن به پاهای سفید استخوانی‌اش هم‌تراز بود. روسری کوتاه بر سر داشت که موهای رنگی بلوطی‌اش از اطراف آن آویزان بود و مانند آبشار تا پایین شانهِاش ریخته شده بود. اگر کسی او را نمی‌شناخت فکر می‌کرد عروس فرنگی است. صورت زیبا و ظریف، چشمان عسلی و لب‌های غنچه‌ای سرخ، گونه‌های هلویی و عطر خوش بویش، نشان می‌داد که از خانواده‌ای اصیل و پولدار است. سلطنت بانو با لحنی دلبرانه از سفر محمدخان که به تازگی به فرانسه سفر کرده و تحفه‌های گران قیمتی برایش به سوغات آورده بود، صحبت می‌کرد و با قهقهه‌هایش، دندان‌های صاف و سفید و مرواریدی‌اش را به رخ می‌کشید. اما با همه این زیبایی‌ها، مقابل چشمانم زنی را می‌دیدم که پراز عقده بود و با خالی کردن افاده، خود

از صورتم برداشته نمی‌شد. با آن سر و دهن و سیبیل‌های تابدار و شکم  
ور قلمبیده‌اش، حالم را به هم می‌زد. محمد خان با اشاره چشم و ابرو  
به مروان گفت:

-این غزال از کدوم دشت به چنگ آوردی؟

مروان هم که کاملاً رگ غیرتش، ورم کرده بود به احترام پدر و  
مهمان بودنشان، دندان در دهان سابید و با کنایه گفت:

-از همون جایی که سلطنت بانو رو پیدا کردی.

بعد خنده‌ای مودبانه کرد تا حرصش خالی شود. محمد خان هم  
جواب هیزی‌اش را با لبخندی احمقانه نثار مروان کرد. محمدخان برای  
تشکر از سردارخان به خاطر زیادی محصولاتش، پالتویی سرخ رنگ و  
مخملی هدیه داد. از ظاهر پالتو مشخص بود بسیار قیمتی و خوش فرم  
است. دور یقه پالتو با یراق مشکی و طلایی که هم‌رنگ دکمه‌هایش  
بود، تزیین شده‌بود و آستری براق و زیبا داشت. محمدخان بعد از  
حساب و کتاب با خان، با لبانی تا بناگوش بازشده و سیبیل‌های تابیده،  
خداحافظی کرد. گویا یادش رفته بود که محصولاتش دسترنج اهالی  
آبادی است. بندگان خدا با هزاران زحمت کار می‌کردند و فقط یک‌سوم  
محصولات حاصل دسترنجشان می‌شد و دوسوم برای محمدخان بود. با

کوفتش بشه، تمام زحمت‌ها با اهالی روستاست و کیف و عیشش با این مردک دهن‌گشاد، که جز هرزگی و مستی کار دیگه‌ای بلد نیست. با رفتنشان گوش و سر بی‌نوایم آرامشی گرفت، از بس که الکی خوش بودند و صدای هرهر و کرکرشان شبیه طبل در سرم کوبیده می‌شد. لحظه شماری می‌کردم تا سریع‌تر مرخص شوند.

در این چندماه، بهرود پیغام‌هایی می‌فرستاد و حرف‌های دلش و بی‌قراری‌هایش را با کلام عاشقانه، در قالب نامه به واسطه چند رابط به دست من می‌رساند. من هم در سکوت و تنهایی‌هایم وقتی کسی در کنارم نبود، نامه‌ها را می‌خواندم و بعد از خواندن سریعاً در شومینه آتش می‌زدم تا کسی بویی نبرد. یک‌بار پیام نامه‌اش آنقدر سوزناک بود که اشک را از دیدگانم جاری کرد و آن لحظه بیشتر از همیشه دوست داشتم در کنارش باشم.

-آساره! عشق بهانه‌ایست که به من جرأت پرواز می‌دهد و تو زیباترین ترانه هستی‌ام هستی. می‌دانم قلبت هنوز برای من می‌تپد. حاضرم برای دیدنت و برای تصاحب دوباره قلبت، دنیا را زیرورو کنم و جانم را فدایت کنم...

در حال خواندن نامه بودم و اشکم دم مشکم بود و از چشمانم سیل غم جاری می‌شد که صدای مروان، زلزله‌ای را در قلبم ایجاد کرد. سریع نامه را پاره کردم و در کوزه بالای طاقچه فرو بردم و با آستینم



که با صدای بلند با علی مردان در مورد زین کردن اسبش صحبت می کرد وارد اتاق شد. در را بست و لباس هایش را روی تخت خواب انداخت و گفت:

-آساره خانم جلوی شوهرش درنمیاد. تا کی می خواد ناز کنه.

به سمتم نزدیک شد. پشتم به مروان بود و مثلاً مشغول تا کردن لباس هایی که از رخت جمع کردم، بودم. سرم را نصفه چرخاندم و سلام دادم. نمی خواستم صورت لهیده آبدارم دیده شود. مروان دستش را روی شانهام گذاشت و بدنم را به سمت خودش برگرداند. وقتی صورت اشک آلود و ویرانم را دید، با دستانش اشکم را پاک کرد و با لهنی مهربانانه گفت:

-چی شده؟ اشکت قلبمو می لرزونه. دلت هوای کیو کرده؟ می دونی که مال منی. یه زن شوهرداری. حتی فکر کردن درمورد پسری که روزی عاشقش بودی هم از نظر من خیانت. الآن تمام فکر و ذهنه باید من باشم.

با حرف های مروان، شوکه شدم. آب دهانم را با زور از حلقم فرو بردم و دوباره سکوت اختیار کردم. مروان ادامه داد:

-اگه دلتنگ برادر و برادرزاده هات شدی، می تونی امروز برای ناهار

و نجابت ایمان دارم و اینکه به نظرم دیگه خبری از اون پسره مثلاً عاشق پیشه نیست. مثل اینکه دمشو گذاشته رو پشتشو و مثل ترسوها فرار کرده. میگم علی مردان اسبتو زین کنه و تا خونه برادرت راهیت کنه.

بعد یه کیسه پول از کتش درآورد و گذاشت تو مشتم و من را در آغوش کشید. از همیشه آرام و مهربان تر شده بود. لبخند ریزی زدم و مروان با نگاهی عاشقانه دوباره در آغوشم کشید و گفت:

-آهان، همیشه اینجوری باش. دوست دارم خنده‌هاتو ببینم.

مروان نگاهی عمیق از سر عشق انداخت و منتظر پاداش مهرش شد.

از اینکه بعد از این همه خواهش توانستم با گریه مروان را راضی کنم، خوشحال بودم. فهمیدم تنها صلاح رام کردن مروان گریه است. از اینکه بالأخره بعد از چند ماه تنهایی و دوری قرار بود به خانه برادرم بروم، آنقدر ذوق زده شده بودم که انگار قند در دلم آب می‌کردند. هرچند خوشحالیم فقط به خاطر خانه برادرم نبود. علی مردان بعد از اینکه من را تا جلوی در خانه برادرم همراهی کرد، بعد از خداحافظی منتظر ماند و حواسش به دوروبر بود تا مبادا فکر گردش به سرم بزند. لابد مروان وقتی داشتم سوار اسب می‌شدم در گوشی به علی مردان سفارش کرده بودم تا همراه من نداشته باشد. هنوز فکر می‌کردم اذیتش می‌کردم که

در این چندماه علی‌رغم میل باطنیم مایل به دیدن بهرود نبودم، آن هم به خاطر ترس و به خطر افتادن جان و حفظ آبرو، هرگز راضی به دیدن او نبودم. ولی در راه هزاران بار در فکر راهی بودم تا بتوانم علی‌مردان را دور بزنم و با نقشه‌ای کارآمد به سمت دره سبز البرزکوه بروم. چون بارها بهرود تهدیدم کرده بود اگر به دیدارش نروم دیگر به فکر جانم نیست و بدون ملاحظه آبرویش پنهانی به دیدارم می‌آید. دسیسه‌ای چیدم و رخت‌هایم را با گل‌آرام برادرزاده‌ام که تقریباً هم سن و سال و هم‌هیکل من بود عوض کردم. گل‌آرام را کنار پنجره روبه‌روی دیدگان علی‌مردان که مقابل خانه برادرم به درختی تکیه داده بود و کشیک من را می‌داد، گذاشتم و با همکاری اکبر، از روی دیوار به زمین پشتی خانه پریدم و خودم را به حیاط پشتی رساندم و خیلی سریع سوار بر اسب سیاه اکبر شدم و آرام از اسطبل بیرون آمدم. زن‌برادرم مشغول پختن نان و خوردن سبزی تازه بود که برادرم دیروز از زمین چیده بود. آنقدر مشغول پخت‌وپز و آب‌وجارو بود که حواسش به من و گل‌آرام نبود. برادرم سر زمین مشغول بود و اکبر به او خبر داده بود که به خاطر من، نهار به خانه بیاید. باید سریع و سیر سرفراز می‌رفتم. بهرود بارها در نامه‌هایش نوشته بود، هر وقت خواستی من را ببینی صبح‌ها به کوه البرز می‌روم و تا دم‌ظهر زیر درختان چنار مشغول خواندن آواز می‌شوم. این چندماه عادت همیشگی بهرود شده

شاید به دیدارش بروم. با خودم گفتم؛ بهترین وقته که غافلگیرش کنم و البته حرف‌های آخروم بهش بگم.

در راه، تپش قلب، امانم را بریده بود. از یک طرف ترس برملا شدن دیدارمان و رسوایی و آبروریزی و از یک طرف شوق دیدار بهرود، تمام وجودم را مملو از آشوب و بلوا کرده بود. هر لحظه که به دره نزدیک‌تر می‌شدم، از هیجان دل‌شوره‌ام بیشتر می‌شد. وقتی به دره رسیدم، صدای شیهه‌اسب بهرود که برایم آشنا بود به گوشم رسید. گویا اسب زبان‌بسته هم سرمست شده و دم‌ساز بهرود شده بود. لگام سیاه را کشیدم و سیاه بر روی دوپای عقب ایستاد و شیهه‌ریزی کشید. بهرود که بر روی صخره‌ای لمیده بود و زیر سایه چنار به خیال دیدنم آواز می‌خواند با دیدنم شوکه شد و بی‌اختیار به سمتم دوید. از روی سیاه پایین آمدم. اشک از چشمانم جاری شد. دیدن دوباره بهرود، شور و حال عاشقی‌ام را در درونم شکفت. بهرود نزدیکم آمد و پارچه‌ای را که بر روی صورتم کشیده بودم، کنار زد و هر دو چشم بر چشم هم دوختیم و نظاره‌گر هم شدیم. چشمان سبز آهوپی‌اش، دل‌رمیده من را متوحش کرد و قلبم را بی‌اختیار به سمتش روانه کرد. از چشمانش پیدا بود که بی‌قرارتر از قبل شده است و دل‌تنگی و تنهایی مجال سرزندگی و شادابی را از او گرفته بود. نگاه کردن به صورت گندم‌گونه و خنده‌شدن به چشمانش، با او خودم را خودم دیدم و به اختیار

لب‌هایم را هم‌بستر لب‌های ظریفش کرد. یک لحظه غفلت کردم و نفهمیدم چه‌طور در آغوش امن تنش رها شدم. بهرود نگاهی به چشمان عسلی و پرتمنایم کرد و بوسه‌ای بر گونه‌ام زد و با لمس کردن صورتم، جانی تازه بر روحم نهاد. بوی عطر تنش و صدای آهنگین قلبش تمام وجودم را مملو از خاطرات خوش عاشقی کرد. یک لحظه به خودم آمدم، احساس تنفر در من پدیدار شد. دست‌های بهرود را علی‌رغم میلم پس زدم و خود را چند قدم عقب کشاندم. یک لحظه عذاب وجدانی وهم‌بار در قلبم شکل گرفت. هرچند عاشق بهرود بودم ولی شرعی و قانونی مال مروانم. احساس بی‌شرمی و هرزگی تمام وجودم را فرا گرفت. ولی چرا؟ منی که روح و جان و عشقم به تسخیر بهرود درآمده بود و قلباً خود را محرم او می‌دانستم، چرا باید با زور جسمم در اختیار مردی دیگر باشد. گویا بخت هم با من سر ناسازگاری داشت. بهرود وقتی عکس‌العمل من را دید، او هم حیا را بهانه کرد تا آغوشم را رها کند. با تبسمی از روی خجالت نگاهش کردم. دستی به موهایم کشید و سوار بر آراد شد و با چابکی، قرارگاه عشق را ترک کرد. چشمانم پراز اشک شد و خیره به او شدم تا از چشمانم ناپدید شد. با قلبی سراسر آشوب و بیتابی، سوار بر سیاه شدم و به سمت آبادی حرکت کردم. مقصد را فراموش کرده بودم. اگر سیاه، بلد راه نبود، معلوم نبود از کجا سر در می‌آوردم. وقتی به خانه برادرم اردشیر برگشتم، هنوز

علی مردان، روبه‌روی خانه برادرم کشیک می‌داد و از غیبتم با خبر نشده بود. گویا بخت یارم بود.

دیدن دوباره بهرود، روحم را بی‌قرارتر از قبل کرده بود. بیش‌تر از قبل، از مروان متنفر شده بودم. اینقدر سرد و بی‌روح بودم که چهره‌ام، عبوس‌تر از قبل دیده می‌شد. مروان مردی خوش‌هیكل، خوش‌صدا و خوش‌سیما بود. تمام دختران آبادی آرزو داشتند که به جای من باشند. اما من به غیراز بهرود، به کس دیگری فکر نمی‌کردم. بعضی وقت‌ها به خودم که می‌آمدم می‌گفتم؛ کاش! اون روز سر قرار نمی‌رفتم.

در خلوت بی‌اختیار دلتنگ بهرود می‌شدم و زاز زاز گریه می‌کردم. کاش مادرم زنده بود تا مرهم روح خسته‌ام می‌شد. کاش زنده بود تا سر بر شانه‌اش می‌گذاشتم و مثل ابر بهار گریه می‌کردم تا آرام شوم. خود را در خانه خان، غریب می‌دانستم. با وجود بیزاریم از مروان، فقط عشق و محبت از او می‌دیدم. مروان ترش‌رویی‌ها و بی‌محل‌هایم را تحمل می‌کرد و خود را عقابی می‌دید که در پهنای آسمان تمنا، پی صید آهوی رمیده‌ای چون من، می‌کرد، تا بالآخره قلب مرا تسخیر کند. تلخی‌های من را با مهر و خوبی پاسخ می‌داد و همیشه سعی داشت تا مرا، راضی نگه دارد. با خریدن لباس‌های زیبا، زیورآلات آنچنانی، در پی راضی کردن من برمی‌آمد.

بعد از روزی که بهرود رفت، دیگر خبری از او نشد. خوب می‌دانستم، دلش شکسته و از دیدار مجدد و تصاحب دوباره قلبم، ناامید شده‌است. آنقدر دل‌شکسته و دلتنگ شده بودم که اشک و درد دل با خدا را، تنها مرهم زخم‌های سینه‌ام می‌دانستم. بعضی روزها، ساعت‌ها از پنجره به آسمان خیره می‌شدم و نسیم فرح‌بخش را محرم خلوتم می‌کردم. کاش بهار در قلب سردم می‌روید و غنچه‌های دلشکسته عشقم را زیر باران امیدش، آبیاری می‌دا کرد. با آمدن بهار البرزکوه، رخت سبز تن کرده بود و بوی خوش گل‌هایش تمام دشت را فرا گرفته بود. این روزها بیشتر به دل طبیعت می‌رفتم و روحم را در مامن سبزش، آرام می‌کردم. سوار بر تکاور شدم و به سمت دشت حرکت کردم. در کنار رود ایستادم. صدای خروشان رود، چهچهه پرنده‌گان و رقص قاصدک‌های رها و قناری‌های سرمست، باعث شده بود، گل‌های سرخ دشت هم، به رقص دربیایند. آوای طبیعت موسیقی طنین‌اندازی داشت که باعث شده بود، گل‌ها را بند تن‌انداخت.

سرخوش تر از همیشه کند. بوی علف‌های تازه که با بارش باران، بر دل دشت پیچیده بود، تکاور را به سمت خود کشاند. تکاور با فاصله کمی از من، شروع کرد به علف‌خوردن. تن بورش زیر تابش نور، چون تلالویی زرین می‌درخشید و چشمانم را می‌زد. ساعت‌ها در دل دشت نشستیم و روحم را به موسیقی فرح‌بخش آن زنده کردم.

— تنها تسلائی خاطر م رهایی در آغوش پر مهر طبیعت بود. دست‌هایم را گشودم مثل کسی که قرار است عزیزی از دور به آغوشش پرت شود. وزش باد خنک، صورتم را قلقلک می‌داد. پیراهن بلندم روی گیاهان تاپ می‌خورد و آنها را نوازش می‌داد. روسری حریرم پرده از موهایم می‌کشید و موهای مشکیم چون آبشار بر صخره‌های تنم کوبیده می‌شد. در رویا غرق شده بودم و بهرود را در کنارم لمس می‌کردم. ناگهان با شیهه تکاور، تصویر سبز وصال، از دیدگانم محو شد. خودم را در دشتی یافتم که خبری از بهرود نبود. تکاور بی‌قراری می‌کرد. نزدیکش شدم و لگامش را در دست گرفتم. دستی بر صورتش کشیدم و بوسه بر پیشانی‌اش زدم و گفتم:

— آروم باش چی شده تکاور؟ چرا بی‌قراری می‌کنی؟

تکاور خبری از چیزی داشت. غریزه‌اش این‌طور نشان می‌داد از چیزی بویی برده که من نمی‌دانستم. در یک چشم به هم زدن، بارش



رودخانه زیاد شد. وقتی دیدم اوضاع نابسامان شده، سوار بر تکاور شدم و به سمت آبادی حرکت کردم.

زمین ناهموار و لیز بود و حرکت کردن سخت شده بود. سرتاپایم مثل موش آب کشیده شده بود و لباس‌هایم به تنم چسبیده بودند. احساس بدی داشتم از شدت تندی باد و بارش باران، خوب نمی‌توانستم ببینم. یک لحظه روبه‌رویم غریبه‌ای را دیدم که دستمالی بر صورتش کشیده بود. چهره‌اش نمایان نبود. ترسیدم، صدا زدم؛

-کیه؟ مروان تویی؟

کسی پاسخ نداد وقتی نزدیکتر شدم تازه فهمیدم بهرود است. با صدای بلند گفتم:

-از اسب بیا پایین. خطرناکه.

صدای رعدوبرق، تکاور را ترسانده بود. بهرود از اسب پایین آمد و مرا در آغوش گرفت و از اسب پایین آورد. لحظه‌ای به هم خیره شدیم و لبخندی ملیح به هم زدیم. یک دفعه هر دو باهم صحبت کردیم و دوباره خنده‌مان گرفت. گفتم:

-معلومه اینجا چیکار می‌کنی؟ چی شده چرا دوباره برگشتی؟ یه دفعه

میذار می‌ری و خبری ازت نمیشه.

بهرود صورتی ناراحت داشت. گویا از چیزی غمگین بود. ولی خود را خوب نشان می داد، گفت:

-تو چرا اینجا اومدی؟ مگه خبر نداری؟

-از چی صحبت می کنی؟ از چی خبر ندارم؟

-عمومیرزا وقتی از آبادی برگشت، کوه رنگ سر تقسیم عراضی با سردارخان، جنگش شده و خان رو با تیر زده.

با گفتن این حرف، دل آشوب شدم. از بهرود سوال کردم؛

-نکنه خان کشتن، یا زخمی کردن؟!

سوار تکاور شدم. بهرود هم با من هم مسیر شد. ازش پرسیدم؛

-حالا جنابعالی چرا برگشتی؟ از کجا فهمیدی من اینجام؟

-قصه ش طولانیه. تو فکر کن از کسی پرسیدم.

-تو از خان و مروان متنفر بودی، حالا چرا اونقدر ناراحتی؟

-در مورد من چی فکر کردی؟ پس هنوز منو نشناختی. من هیچ وقت

حاضر نیستم به خاطر دل خودم...

حرفش را نصفه رها کرد. با رفتار عجیب بهرود، بیشتر دل آشوب

که فراموش کردم با بهرود به سمت آبادی می‌آیم. کمی از بهرود، فاصله گرفتم و ضربه‌ای به اسبم وارد کردم و به سمت خانه خان با سرعت حرکت کردم. در ذهنم سوالاتی نقش گرفت؛

-نکنه خان کشتن؟ یا خدا

نزدیک‌تر که شدم صدای شیون و زاری به گوش می‌رسید. دلم هوری ریخت. مطمئن شدم خان را کشتند. به داخل عمارت رفتم. جمعیت جلوی در صف کشیده بودند و حیاط پر از آدم بود. زن و مرد گریه می‌کردند. یکی از مستخدم‌ها در حالی که گریه می‌کرد گفت:

-خانم معلومه کجایید؟

با خودم گفتم: خداروشکر خان سالمه. چی شده؟ تو این چند ساعت چه اتفاقی افتاد؟

همه به من نگاه می‌کردند و با دیدن من، گریه‌هایشان دوچندان شد. با دیدن خان با خودم گفتم خان که سالمه. نکنه؟؟؟

طلعت به من نگاه کرد و با چشمان پراز اشک گفت:

-خانم جان! بی‌شوهر شدی. مروان خان رو کشتن.

از تعجب خشکم زد. نزدیک‌تر شدم. جنازه مروان به دست چند نفر

رخنه کرد. با دیدن جنازه مروان و گریه کردن خان و زاری مهربانو، باعث شد بی‌اختیار گریه کنم. اصلاً باورم نمی‌شد که بیوه شدم. درست است که نسبت به مروان، بی‌مهر بودم ولی جز محبت و علاقه از او چیزی ندیده بودم. یک لحظه، تمام وجودم عزا دار شد و خود را بی‌پناه دیدم. نگاه‌های مردم و اشک و زاری خان، دلم را بیشتر سوزاند. خانی که کسی گریه‌اش را ندیده بود، حالا فریاد می‌زد و گریه می‌کرد. جووری راه می‌رفت که انگار کمرش، به خاطر این مصیبت بزرگ خم شده بود. خان با چشمان غرق به خون، یک دستش به روی جنازه آویزان بود و با دست دیگر، مدام به زانویش می‌زد. مهربانو با ناله و زاری به من نگاه کرد و چنگ به صورت زد و گفت:

-عروس! دیدی بی‌شوهر شدی.

بعد دوباره گریه کرد. با حرف‌های مهربانو، لحظه‌ای دلم برای مروان تنگ شد. وقتی به یاد کم‌محلّی‌ها و ترش‌رویی‌هایم می‌افتم، عذاب وجدان تمام وجودم را فرا می‌گیرد. با وجود این که مروان را دوست نداشتم ولی نبودنش روحم را دچار فقدان می‌کرد. همه در حال شک بودند. با خواندن دوباره لاله‌الله دوباره صدای شیون و زاری بیشتر شد. چند نفر جنازه را بلند کردند و خان جلوتر از همه زیر جنازه را گرفت و در حالی که اشک می‌ریخت، خشم انتقام در درونش شعله‌ورتر

لحظه‌ای خاطرات از پهنه چشمان غم‌بارم دوید و با صدای شگران  
دوباره به خودم آمدم. از همه جای قبرستان صدای غم و سوز و ناله به  
گوش می‌رسید.

هفت روزی می‌شد که از مرگ مروان می‌گذشت، آبادی در سکوت و هم‌آمیز هم‌عزا با خان شده بود، با شلیک گلوله از جانب شیرعلی مراسم هفت مروان با شور و اندوه آغاز شد. بر مزار مروان، زنان و مردان آبادی گرد هم آمدند و هم داغ با دل خونین خان شدند. بر اسب مروان سیاه پوشانده بودند و تفنگ و ادات جنگی‌اش را بر مرکبش وارونه بسته بودند. یکی از مردان آبادی اسب را دور میدان می‌چرخاند و زنان و مردان به دنبال کُتل حرکت می‌کردند، و زارزارگریه می‌کردند. عده‌ای از زنان، دستمال‌های مشکی را با دست‌های آفتاب سوخته که با خال‌کوبی نقاشی شده بود می‌چرخاندند و کل می‌کشیدند. خان از شدت غم تنیده در روحش، بغضی سنگین گلویش را چنگ می‌زد. انگار چشمه اشک‌هایش خشک شده بود. چنان در این چند روز گریه کرده بود که تتمه اشک‌هایش همان دیروز، سر مزار به پایان رسید. از امروز فقط حس انتقام تمام وجودش را فرا گرفته بود. گویا قبول کرده بود که اشک نمی‌تواند مرهم جگر سوخته‌اش شود.

مهربانو همچنان در فراق فرزندش گریه می‌کرد و داگل او را دلداری می‌داد. مهربانو بر سروصورتش چنگ می‌زد و خاک را مشت مشت بر

ساز چپی می‌نواختند با تغییر آهنگ و نواختن آهنگی سوزناک‌تر از قبل، گریه و زاری اهالی روستا را به اوج رساندند. زنان با پیروی از آهنگ ساز چپی، سرو می‌خواندند، طوایف که از چند روز پیش طبق برنامه با نامه‌ای برای مراسم ختم دعوت شده بودند با اسب کتل شده، در مراسم حضور داشتند، و شریک و داغدار خان بودند. زنان آبادی چند قدم جلوتر از مردان حرکت و با زدن بر سر و سینه، وشت‌کنان همراه با کندن مو و خراشیدن صورت مراسم را پر سوزتر از همیشه کردند.

یکی از زنان آبادی که صدای تک‌خوان خوشی داشت به نام سوگول بانو، شروع کرد به خواندن اشعار حزن‌آمیز. دیگر زن‌ها به صورت دسته جمعی او را همراهی می‌کردند. خان در کنار بزرگان طوایف نشسته بود و چشمانش غضب‌آلود، گویی کاسه خون در دو چشمش پاشیده باشند به دور دست‌ها خیره می‌شد و فقط انتقام، دل‌بی‌قرار داغ دیده‌اش را سکنی می‌داد. عده‌ای در آمد و شد بودند و از میهمانان پذیرایی می‌کردند، بعد از مراسم در خانه خان سفره‌ای در خور پهن شد و میهمانان بعد از مراسم و خواندن فاتحه و اشک و زاری به دور سفره جمع شدند و با خواندن حمد و صلواتی دیگر از طعام ارتزاق کردند. مهربانو بسیار ناراحت بود و صدایش از شدت ناله و گریه گرفته

و صورتش سیخ و زخمی شده بود. من و طلعت، زب بملوی، او را گرفتیم

و او را به داخل خانه بردیم. طلعت لیوان آبی برای مهربانو آورد و من که اشک از چشمانم جاری بود، کمر و بازوهای مهربانو را مالش و او را دلداری می دادم.



چند هفته‌ای می‌شد که از مرگ مروان گذشته بود، خان مردهای  
آبادی را جمع کرد و گفت :

-ای اهالی روستا! می‌دونم شما هم از مرگ تنها پسرم ناراحتین. خیلی  
از شما همبازی مروان بودید و بعضی از شما مروان را مثل پسران  
دوست داشتید.

صدای گریه‌های ریز از جمعیت بلند شد. خان دوباره ادامه داد؛  
اگر واقعاً شریک غم و غصه منید. نذارید خون مروانم پایمال بشه.  
خان به یکی از اهالی روستا که خبرهای داغ را ردوبدل می‌کرد  
گفت:

-احمد میرزا برو به احمدخان خبر بده دوروز فرصت داره، قاتل مروان  
رو تحویل بده، وگرنه خودم دست به کار میشم و آبادی‌های اطراف  
زیرو رو می‌کنم و اگر قاتل مروان، سوزن توی کاه هم باشه اونو پیدا  
می‌کنم.

خیلی از مردان، آماده کمک به خان شدند. دو روز بعد خبر آمد که  
قاتل مروان برادرزاده احمدخان است که از آبادی فرار کرده. خان به  
کسان که آماده بودند تا قاتل مروان را پیدا کنند، دستور داد تا با

احمدخان وارد جنگ شوند. چون احمدخان نتوانسته بود قاتل مروان را کت‌بسته تحویل دهد. نیروی آگاهی رضاشاه که از موضوع جنگ مطلع شده بود، برای جلوگیری از جنگ و خونریزی مأموران خود را اطراف هر دو آبادی مستقر کرد. خان که دید نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، تصمیم گرفت وارد جنگ نشود و از توان خود برای پیدا کردن قاتل مروان استفاده کند. خان بعد از جمع کردن اهالی روستا، روی سکویی ایستاد و گفت:

-هرکس قاتل مروان، چه مرده چه زنده پیدا کنه و برام بیاره سر تا پاشو طلا می‌گیرم.

جایزه‌ای که خان برای پیدا کردن قاتل مروان کنار گذاشته بود به قدری دندان‌گیر بود که تعداد بی‌شماری از مردان در هر نقطه از آبادی‌های اطراف راه، برای گرفتن جایزه به طمع واداشت.

بعد از گذشت یک‌ماه کسی نتوانست قاتل را پیدا کند. گویا قطره‌ای آب شده و در دل زمین فرو رفته بود. خان روز به روز خشمگین‌تر از قبل می‌شد. کسی جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. تمام وجودش تشنه انتقام بود. یک روز در اتاق مشغول فکر و خیال بودم و خاطرات بهرود را در ذهنم ورق می‌زدم و گه‌گاه ذهنم درگیر مروان و ملاطفت و مهربانی‌هایش بود که صدای شیشه آراد، به گوشم رسید و تمام رشته‌های افکارم را پنبه کرد. از اتاق با عجله بیرون آمدم. درست حدس زده بودم. خودش بود، بهرود. مرد عاشق پیشه. چشمانم که به بهرود افتاد از ترس به خود لرزیدم. انگار زبانم در دهانم قفل شده بود. با زبان بی‌زبانی خواستم به او بفهمانم که فرار کند. می‌دانستم که اگر خان چشمش به بهرود بیفتد، تمام حرصش را روی او خالی می‌کند. ولی بهرود توجه‌ای به اشاراتم نکرد. نوجه‌های خان، اسلحه را به سمت بهرود نشانه گرفتند. ترسم بیشتر از قبل شد. بهرود بدون اینکه ذره‌ای ترس بر وجودش جاری شود، فریاد زنان خان را صدا کرد. خان از اتاق بیرون آمد و من را که داخل حیاط ایستاده بودم با چشمانی گشاد با

عصبانیت، چنان‌که گویا رگ غیرتش متورم شده باشد، نگاه کرد و با لحن تندی گفت:

-عروس برو داخل.

با صدای خشمناک و غضب‌آلودش، لرزه بر تنم افتاد. با چشمانی مملو از التماس نگاهی به بهرود و بعد نگاهی از روی ترس و نگرانی به خان انداختم و سریع به داخل اتاق رفتم. از استرس روی پاهایم بند نمی‌آمد. با دلهره پرده را کمی کنار زدم و با دلی پر از استرس یک چشم به خان دوختم و یک چشم به بهرود. نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. خان فریاد بلندی زد و گفت:

-چی می‌خوای پسره چموش؟ اگر عزادار پسرم نبودم با یک گلوله خلاصت می‌کردم.

بهرود از روی اسب پایین آمد و گفت:

-مگه نمی‌خوای قاتل مروان را پیدا کنی؟ من اونو دست‌وپا بسته تحویل میدم. اما قبلش شرطی دارم. شرطی که بهرود از آن حرف می‌زد، به‌خوبی برای خان مشخص بود. خان تپانچه‌اش را به سمت بهرود نشانه گرفت. در یک لحظه مثال توپ گلف با سرعت از اتاق خارج شدم و جلوی خان و پشت بهرود سبز شدم. دستانم را باز کردم و گفتم:

بعد به بهرود نگاه کردم و گفتم:

-از اینجا برو مگه از جونت سیر شدی؟ دست از سرم بردار. برو سراغ زندگی.

بهرود که می دانست برای نجات جانش این حرفها را می زنم، وقتی رفتار من را دید تفنگش را به سمت خان گرفت و دستش را روی ماشه گذاشت. با این کار بهرود، خان عصبانیتش بیشتر شد. یک لحظه چشمش به شکم بالا آماده من زوم شد که بچه مروان را باردار بودم. تیانچه را پایین کشید و با مکئی گفت:

-اگه جون نَوم درمیان نبود؛ هر دو تاتونو می فرستادم سینه قبرستون.

خان با چشمانی غضب آلود به من فهماند از فردا روزگرم سیاه است و با نیشخندی که مثلاً توهم مثل بقیه از عهده این کار بر نمی آیی نگاهی تمسخرآمیز به بهرود انداخت و تفنگش را پایین آورد. خان گویا با سکوتش موافق این معامله بود ولی امیدی به بهرود و وعده هایش نداشت. با صدای بلند فریاد زد؛

-هرچه زودتر بندازیدش بیرون.

علی مردان تفنگش را سمت بهرود گرفت و گفت؛

الان بگوشه برو خان چه دردت داره؟ گفتم که...

خان با دستانش اشاره کرد که سریع، به داخل اتاقم بروم و به طلعت دستور داد مواظبم باشد. بهرود به علی مردان گفت؛

-به خان بگو قاتل مروان اگر قطره شده باشه پیداش می کنم. ولی بگو یادش نره چه قولی داده.

دوباره با صدای بلند گفت:

-خان قرارمون یادت نره...

بعد به من که از پنجره اتاق به او خیره شده بودم نگاهی کرد و سریع از عمارت خان بیرون رفت.

امروز نزدیک به صد روز است که از بهرود خبری نیست. با خودم بارها می‌قبولاندم که بهرود دیگر به یاد من نیست. لااقل وقتی که فهمید پسر مروان در شکمم جفتک می‌زند. مدام با خودم می‌گفتم؛

-نکنه از ریخت و قیافم که مثل ذرت بو داده شدم، بدش اومده؟

از یک طرف می‌گفتم؛

-نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

ولی چیزی در اعماق وجودم به من ندا می‌داد، که بهرود عاشق واقعی من است و هیچ گاه زیر عهد و قرارش نمی‌زند. لحظه‌ها در دیدگانم چون حلزون پابه‌ماه کند می‌گذشت و گویا عقربه‌ها در قاب ساعت عمرم، تار عنکبوت زده بودند. چه قدر دلتنگش شده بودم. بعضی وقت‌ها آنقدر عذاب وجدان می‌گرفتم که روحم دچار لرزه می‌شد، از اینکه چه‌طور می‌توانم این قدر زن بی‌احساس و سنگدلی باشم که به جای عزای مرگ مروان و چله نشینی برای شوهرم، به فکر معشوقه‌ام بیفتم. هرکس جای من بود زارزار بر بخت شومش می‌گریست. نمی‌دانم، شاید سردی بیش از اندازه من برای این بود که خودم را برای بهرود می‌دیدم و اینکه من و بهرود قرار بود آینده‌مان را باهم بسازیم و مروان باعث

عاشقی و آخرین دیدار زیر باران، هر لحظه روحم را آبیاری می‌داد. این روزها حوصله هیچ‌کسی را نداشتم. حتی برادر و برادر زاده‌هایم را. مثل یک تکه سنگ شده بودم و چون چوبی گداخته در حال سوختن بودم. ظاهرم خاموش بود و از درون می‌سوختم. تصویر چشمان سبز بهرود، طراوت درختان زیتون را به خاطر می‌آورد. روزها می‌گذشت و در تنهایی وهم‌آمیزم غرق می‌شدم. هیچ‌کس نبود که مرهم واقعی دردهایم باشد. حکم مهمانی را داشتم که میزبانش با طعنه و کنایه او را پس می‌زد. دوست داشتم دوباره زمان در لحظه عاشقی می‌ایستاد و این روزهای شوم از تقویم قلبم تا ابد پاک می‌شد. یک روز که از درون به خود می‌پیچیدم و رویاها و خاطرات شیرین و شوم را در هم می‌آویختم، چشم به آینه کوچک سنگ تنیده طاقچه انداختم که غبار پاییز را چون پالتویی ضخیم بر تن کرده بود. دستمال مچاله‌ای را که روی طاقچه بود، برداشتم و به آرامی مشغول تمیز کردن شدم. هر بار که غبار آینه به دستمال می‌چسبید، چهره ژولیده و زوار دررفته من بیشتر پدیدار می‌شد. یادم نمی‌آید آخرین بار کی به چهره‌ام نگاه کرده بودم؟ شاید روز مرگ مروان بود وقتی سرمست به آغوش طبیعت رفتم و بعد به طور تصادفی بهرود را دیدم. در آینه زنی را دیدم که آساره نبود. خودم را نمی‌شناختم. مانند فرش دست‌بافتی شده بودم که سال‌ها زیر آفتاب سوزان حیاط، پهن شده و تار و پودش پوسیده شده بود.



عسلی و نافذم که دل مروان و بهرود را جادو می کرد، نبود. زیر چشمانم دره‌ای حفر شده بود و از بی‌خوابی و فکر و خیال، رنگ از رخسارم پریده بود. با خودم می‌گفتم؛

-اگر بهرود منو با این چهره داغون ببینه، شک ندارم که برای این همه مرارت و صبر و بی‌قراری‌هاش، خودشو ملامت می‌کنه.

با لگدی که بر شکمم وارد شد، افکار تبادار مسمومم به غنچه‌ای از امید تبدیل شد. بارقه‌ای پر تلالو در دریچه ذهنم ظهور کرد. انگار دیگر ناامید و فرتوت نبودم. خودم را مادری محکم می‌دیدم. مادری که باید دغدغه‌اش فرزندش باشد. از یک سو حفره‌ای امید در دلم ایجاد شد و از طرفی بخت شومم را نفرین می‌کردم که چرا فرزندم بی پدر باید بزرگ شود؟ کاش آنقدر بر بخت سیاهم غر نمی‌زدم. شاید سیاه‌اندیشی من بود که فرزندم را بی پدر کرد. کاش آنقدر محکم بودم که وقتی مجبور شدم همسر مروان شوم، گذشته‌ام را با بهرود در قبرستان خاطره، خاک می‌کردم. کاش آنقدر دل گنده بودم که جواب مهربانی‌های مروان را با عشق می‌دادم. هر چند که او با زور روی خوش زندگی را از من ربوده بود. ولی اگر با دل و جان در کنارش بودم و خوشبختی را با او تقسیم می‌کردم، شاید روزگار بر وقف مرادمان می‌چرخید و الآن فرزندم با شور و امید و عشق به دنیا پا می‌گذاشت.

مروان با آغوش مهر ستم آمد به بهانه و یار و بی‌حوصلگی پیش نمی‌زد و روز آخر عمرش، یک دل سیر از من لذت و عشق دریافت می‌کرد. حیف که دیگر فکر کردن در این باره فایده‌ای ندارد. با خودم گفتم؛

اصلاً شاید من بی تقصیرم. تقدیر اینطور رقم خورده که مروان در جوانی به سفر آخرت بره. شاید خدا تاوان سنگدلی و جفایی رو که مروان نسبت به من کرده، اینجوری پاسخ داده.

آنقدر غرق توهمات شدم که نفهمیدم کی شب شد. به آسمان سرمه‌ای که مهتاب در دلش موج می‌زد و ستارگانش هرثانیه چشمک می‌زدند و به ضیافت نور ماه دعوت شده بودند چشم دوختم. همه جا تاریک بود. آسمان و ماه و ستاره‌ها، صدای واق واق سگ و آوای دلنشین جیرجیرک‌ها، تنها همدم دلتنگی‌هایم شده بودند. جلیقه بهرود، تنها یادگار آخرین دیدارمان، که به خاطر سرما بر تنم انداخت به آغوش کشیدم و بوییدم. اشک از چشمانم جاری شد، بوی عطر تنش هوشم را به باغ سبز چشمش روانه کرد. چه قدر دلتنگش شدم. انگار کلمات عاشقانه در جلوی دیدگانم رژه می‌رفتند. فردای آن روزی که برای دفاع از بهروز مقابل خان سبز شدم مقابل دیدگانم دویدند.

( شگران با عجله به داخل اتاقم آمد و گفت؛

-خانم جان! خان با شما کار داره خواسته به اتاقش برید.

شگران وقتی این را گفت دلم هری ریخت.

-نگفت چه کار داره؟! عصبانی بود؟

-بله خانم خیلی عصبانی بود.

با خودم گفتم؛ بدبخت شدم می‌خواد دق و دلی دیروز را در بیاره.

ماندم چه کار کنم اگر نروم به سراغم می‌آید و به نحوی خشمگینانه به حسابم می‌رسد. اگر بروم جز تحقیر چیزی حاصل نمی‌شود. بعد از کمی فکر، لباسم را مرتب کردم و با شگران از اتاق خارج شدم. شگران به سمت آن گوشه حیاط رفت و من به سمت اتاق خان. دست و پاهایم می‌لرزید. باید به محکمه‌ای که قاضی‌اش خان و حکمش حبس ابد بود، می‌رفتم. در زدم و داخل اتاق خان شدم. خان روی مبلی که چند سال پیش محمدخان برایش پیشکش آورده، نشسته بود. چهره غضب‌آلودش نمایان نبود. مهربانو هم روی مبل روبه‌روی خان نشسته بود.

مهربانو زنی مهربان و دل‌آرام بود ولی در عوض خان، خودخواه بود و فکر می‌کرد آسمان دهانش را باز کرده و فقط خودش و خاندانش را بر زمین انداخته. مهربانو هم هرچه قدرمهربان باشد ولی بالأخره زن خان است و رگی از غرور در بدنش جریان دارد. مروان مهربانی‌اش را

از ترس خان نمی توانستم حرف بزنم. زبانم بند آمده بود. آب دهانم را قورت دادم و سرم را به نشانه سلام تکان و آرام با سگته سلام ریزی دادم. خان همان طور که پشتش به من بود گفت؛

-خب می بینم آهوی رمیده مروان، برای دفاع از سگ شکاری جلوی شیر می ایسته.

هر لحظه صدایش بلندتر می شد و می گفت؛

-از این لحظه به بعد، پات به خارج از این عمارت بخوره پاهاتو قلم می کنم. حق نداری بیرون بری یا به دیدن کسی بری، حتی به دیدن برادر یه لاقبات.

از برادرم به خاطر رضایتش به این وصلت، دل خوشی نداشتم ولی دوست نداشتم کسی به او توهین کند. از شدت غرور و عصبانیت دوست داشتم خان را خفه کنم و یا دوست داشتم با صندوقچه مدارکش که روی طاقچه بود بر سرش بکوبم تا همه از دستش راحت شوند. کاش جای مروان خان می مرد. بعد از کلی سرزنش و تحقیر و توهین اجازه داد از اتاق خارج شوم. تمام ایل و طایفه ام را با حقارت جلوی چشمم نشانند و با بی احترامی تمام بیرونم کرد. رنگم مثل گچ سفید شده بود. شگران با چشمانی پر از نگرانی سینی به دست به من خیره شد.

خداست که به طوفانم براند تا دادا را بدهد که در دست به عقب کشاندمش

و با سرعت و بغض بلعیده در گلو به اتاقم رفتم. اشک بر چشمانم حلقه بست و شروع کردم به گریه و زاری. کاش مادرم زنده بود. کاش اصلاً این اتفاقات نمی‌افتاد. کاش مروان زنده بود و از عروسش حمایت می‌کرد. هرچند اگر امروز زنده بود خان جرأت تند صحبت کردن با من را نداشت چه برسد به توهین و تحقیر .

بعد از مرگ مروان، خان به شدت سنگدل و عصبانی شده بود. هیچ‌کس جرأت نداشت مراسم شادی و عروسی برگزار کند وگرنه روزگارش سیاه می‌شد. خان سرجمع‌آوری محصولات کشاورزی بی‌انصافی می‌کرد و مردم را در تنگنا قرار می‌داد. انگار مرگ مروان تقصیر مردم سیاه بخت آبادی بود، که به آنها سخت می‌گرفت. مردم دیگر مثل قبل به او احترام نمی‌گذاشتند و فقط ظاهرسازی می‌کردند که مبادا جیره‌شان کم شود.

نقل سنگدلی و ظلم خان در آبادی پیچیده بود و همه کسانی که روزی به حال من غبطه می‌خوردند، دیگر دوست نداشتند لحظه‌ای جای من باشند. خان دیگر ملاحظه من را نمی‌کرد و من را مثل کلفت‌های دیگر می‌دید. هجوم خشونتش از وقتی بیشتر شد که مرا از اتاق بیرون کرد.

شب فردای آن روز که به دیدار خان رفتم، وقتی سعی داشتم

که نفسم بند آمده بود. نزدیک بود که قلبم از دهانم بیرون بیاید. اتاق تاریک بود. باز شدن در باعث شد باریکه‌ای از نور ماه، به داخل اتاقم تابیده شود و سایه مردی چهارشانه بر دیوار اتاقم نمایان شود. لحظه‌ای فکر کردم مروان است ولی زهی خیال باطل. خان با پیکر درشت وارد اتاقم شد. بادی از بینی‌اش خارج کرد و با عصبانیت گفت؛

-سریع گورتو از این اتاق گم کن. تو لیاقت نفس کشیدن تو این اتاق رو نداری. دختره‌ی پاپتی. از این لحظه جات تو اتاق شگران. چیزی از اتاق کم نشه به جز رخت و لباس.

چنان شوکه شدم که سوزش شمع آب شده بر روی انگشتانم را حس نکردم. خان مثل گاوی خشمگین شده بود. خارج شدن حرفی از دهانم به مثابه پارچه قرمزی بود تا به طرفم حمله‌ور شود. چیزی نگفتم آمدم تا با نور اندک ماه، که به اتاق می‌دوید، لباس‌هایم را از صندوقچه بیرون بیاورم، نور آنقدر کم بود که پشیمان شدم. ترجیح دادم تا فریاد خان بیشتر نشده سریع از اتاق بیرون بیایم. خان بعد از خارج شدن من از اتاق، کلید اضافه اتاقم را از جیبش بیرون آورد و در را با کلون زنگ زده‌ای بست. با ناراحتی و گریه به سمت اتاق شگران که ته حیاط نزدیک اسطبل بود رفتم. در زدم. شگران در را با تعجب به رویم باز کرد و گفت؛

سلام گفتم و با ناراحتی جواب دادم؛

-مهمون نمی‌خوای؟

-قدمتون به روی چشم، خوش اومدین.

شگران با دیدن خان که چند متر آن طرف‌تر بود و خشمگینانه به ما نگاه می‌کرد، متوجه شد که خان به عروسش هم رحم نکرده. از دور به احترام خان سرش را خم کرد و مرا به داخل دعوت کرد و در را بست. اتاق شگران کوچک بود و بوی کاهگل می‌داد، دو پستی کنارهم آن سمت اتاق با روپشتی قدیمی خودنمایی می‌کرد و پتویی زیر پشته‌ها پهن شده بود. وسط اتاق، فرش زوار دررفته و مندرس پهن شده بود. اثاثیه کهنه و یک دست رختخواب و صندوقچه‌ای از لباس، تمام دارایی شگران بود. وسط اتاق یک چراغ سبز رنگ بود که روی آن قابلمه کج و کوله‌ای در حال قل‌قل کردن بود. عطر عدسی مشام را قلقلک داد. خیلی وقت بود عدسی نخورده بودم. یادم می‌آید آخرین بار خانه برادرم قبل از وصلت با مروان عدسی خوردم. یادش بخیر طعم دلچسب عدسی اقدس، زن برادرم هنوز زیر دهانم مزه می‌کرد. بعد از مرگ مروان، دیگر غذای درست حسابی نخوردم و به‌جای سه وعده، دو وعده غذا می‌خوردم. آن هم زمانی صدایم می‌کردند که مهربانو و خان سر میز حضور نداشتند. خان اینطور دستور داده بود. در این دو روز هم

و نوه‌اش در شکمم وجود دارد و نیاز به مراقبت بیشتری دارم. شگران سفره‌ای حقیرانه، روی فرش مندرس پهن کرد. البته به گفته خودش حقیرانه بود. چون خانه برادرم همیشه اینطور غذا می‌خوردیم. آنقدر فرش کهنه بود که به کف زمین چسبیده بود و پستی و بلندی زمین را با استخوان‌هایم حس می‌کردم. شگران بعد از کلی عذرخواهی گفت؛  
-خانم جان! ببخشید می‌دونم این غذا در خور خانم خونه نیست، شرمنده چیزی برای پذیرایی نداشتم.

-این چه حرفیه! خیلیم عالیه. مگه خودم دختر خان بودم. تنها کسی که از صمیم قلب منو دوست داره و بهم احترام میذاره فقط تویی. این غذای ساده به شام شاهانه‌ای که از زجر مردم به دست میاد صدها بار ارزش داره. به‌به! چه قدر هوس عدسی کرده بودم.

شگران در داخل کاسه سفالی مقداری عدسی کشید. بیشترش را به من داد و گفت؛

-خانم جان شما دو نفرید، باید بیشتر بخورین.

و بعد هر دو خندیدیم. آنقدر با لذت خوردم که گویا ماه‌هاست غذا به این خوشمزگی نخورده بودم. بعد از خوردن شام، شگران پستی را به این سمت اتاق که تکیه داده بودم آورد و پستی را در پشتم گذاشت



جوانی‌اش چای خوردیم. شگران از بچگی مروان و از ماجرای وصلت مهربانو و خان گفت. از آشنایی و ازدواج با شوهر خدا بیمارزش مراد و مرگ زود هنگامش تعریف کرد. وقتی خاطرات خوش گذشته‌اش را بازگو کرد، اشک بر چشمانش حلقه بست. مشغول گوش کردن داستان و خاطراتش بودم که نفهمیدم کی چشمانم بسته شد. با دیدن کابوسی وحشتناک نصفه شب از خواب پریدم، یک لحظه گیج شدم. خودم را در جای غریبی احساس کردم. بعد از چند ثانیه وقتی به خودم آمدم ماجرای دیشب و خانه شگران از ذهنم گذشت و دوباره سرم را روی بالش سفتی که گویا بالش شگران بود گذاشتم. از سفتی بالش گردنم درد گرفته بود. دور و برم را با دقت دیدم. شگران روی پتویی که پشتی روی آن بود خوابیده بود و یکی از پشتی‌ها را زیر سرش گذاشته بود. نور ماه از لابه‌لای پنجره خودنمایی می‌کرد. دوباره چشمانم را بستم و به خواب عمیق فرو رفتم.

چند روز از ماندنم در خانه شگران می‌گذشت و من هم مثل ندیمه‌های دیگر در خانه خان مشغول کار بودم. شگران مراقبم بود و کارهای سنگین را خودش انجام می‌داد و نمی‌گذاشت این روزها بر من سخت بگذرد. مهربانو برای جبران عذاب وجدانش، هرزگاهی سری به من می‌زد و برایم میوه و غذا می‌آورد. دلخوشیم طفلی بود که حمل می‌کردم. گاهی با لگدی که ب شکمم وارد می‌کرد، حسش می‌کردم و

در خلوت، شکمم را نوازش و با پاره تنم صحبت می‌کردم. نمی‌دانستم پسر است یا دختر. آرزو می‌کردم دختر نباشد تا مثل من بخت سیاهی نداشته باشد. در هر صورت هرچه بود، پاره تنم بود و عشق بی‌چون و چرای یک وصلت بی‌عشق.

بعد از وصاتت مهربانو و به‌خاطر طفل بی‌گناهم که چند ماهی بود مهمان جانم شده بود دوباره به اتاقم برگشتم. (

همه این سختی‌ها که در این مدت بر سرم آمد، چون ستاره‌ای شور بخت از پهنه آسمان چشمانم گذر کرد. صدای زوزه دوباره سگ‌ها رشته افکارم را گسیخت. به آسمان نگاه کردم و چهره بهرود را در میانه مهتاب نظاره کردم. آنقدر آسمان صاف بود که انگار ستاره‌ها را می‌شد چید. شروع کردم به نوازش شکمم. لگدهایش را حس می‌کردم. شروع کردم با نفسم صحبت کردن. لگدهایش نسبت به قبل بیشتر شده بود. کاش بخت طفلم سفید باشد و مانند من سیاه بخت نشود. چیزی به وضع حملم نمانده بود. خان نسبت به قبل کمی آرام‌تر شده بود. گویا مهربانو مدام در گوشش زمزمه می‌کرد که هرچه باشد عروس و مادر نوه‌مان است. خان با تنها کسی که تند خویی نمی‌کرد مهربانو بود. انگار مهربانو می‌دانست چه‌طور او را خام کند. خان گفته بود که چند روز باید تنبیه می‌شدم که دیگر بار آخرم باشد، فرشته نجات یک مرد غریبه

موظف بودم مثل بقیه در کارهای خانه همکاری کنم. چون اعتقاد داشتند زن زائو نباید مدام بشیند.

فردای آن روز، در حیاط مشغول آب و جارو بودم. لحظه‌ای خستگی بر من غالب شد. روی سکویی نزدیک اتاق شگران نشستم تا استراحت کنم. به اطراف نگاه کردم دیدم چندتا از مستخدمین آن سمت حیاط مشغول آمد و شد هستند. گویا در حال نظافت عمارت بودند. کسی توجه‌ای به من نداشت. مستخدمین از روی سیاست تغییر رفتار داده بودند. دیگر خبری از احترام و عزتی که در زمان مروان به من می‌شد، نبود. تنها تر از قبل شده بودم. فقط شگران همدم و یار سختی‌هایم بود. به آسمان خیره شدم. چشمانم را لحظه‌ای بستم. صدای قارقار کلاغ‌ها را بهتر از قبل می‌شنیدم. کم‌کم زمستان در راه بود. پاک فراموش کرده بودم که چند شنبه و چند ماه آذر است. لحظه‌ای به درختان نیمه‌عریان خیره شدم که برگ‌های تنشان روی زمین پهن شده بود. کلاغ‌ها روی شاخه‌های درختان در حال آمد و شد بودند. صدایشان چون ریتمی غم‌انگیز، گوش درختان را نوازش می‌داد. ای کاش صدای قارقارشان خبری خوش از بهرود می‌داد. در افکارم غرق بودم که حس داغی در لگنم ایجاد شد. خیس شدن لباسم، چهره پریشانم را دل‌آشوب کرد. درد زیادی حس و لحظه‌ای فشار عجیبی را احساس کردم. به سختی

حبابه‌ها شدم و با فشار، آه، دهن کف دستانم بزمین، روی دوتا باهام به

صورت خمیده ایستادم. به سختی خودم را به اتاق شگران رساندم. با دردی که در شکمم می‌پیچید، شگران را صدا کردم اما خبری از او نبود. یادم آمد که او هم مشغول نظافت عمارت خانه است. با صدایی بریده که توأم با درد بود، دوباره شگران را صدا زدم. درد خفیف زیر شکمم هر لحظه شدت می‌گرفت. گویی تمام استخوان‌هایم در حال انفجار بود. لحظه‌ای درد کم و لحظه‌ای شدتش بیشتر می‌شد. به نفس‌نفس افتاده بودم. با خودم گفتم اگر مروان زنده بود نمی‌گذاشت اینقدر سختی بکشم. نبودنش را در این چند مدت بیشتر احساس می‌کردم. لحظه‌ای از شدت درد فریاد زدم. با صدای جیغم، کلاغ بینوایی که روی درخت بود وحشت‌زده فرار کرد. گویا چرت نیم‌روزش را به کابوس مبدل کرده بودم. سایه محو شگران را در جلوی چشمانم دیدم که به من نزدیک می‌شد. به‌خاطر افتادن فشارم از هوش رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم، شگران، مهربانو و طلعت را بالای سرم دیدم که سراسیمه و نگران به من خیره شده بودند. مهربانو گفت:

-آساره بهتری؟

شگران هراسان گفت:

-خانم جان، بی‌بی تاج اومده، نگران نباش. موقع وضع حملته.

بی بی تاج که آن سمت مشغول آماده کردن لگن و آب داغ بود، با لهجه شیرین بختیاری اش گفت:

-نترس دخترجان، به سلامتی بجهت داره به دنیا میاد. فقط نفس عمیق بکش و با فشاری که به شکمت وارد می کنم، کمک کن به دنیا بیاد.

بدنم خیس عرق شده بود و می لرزیدم. لحظه ای گرمای شدید و لحظه ای سرما را احساس می کردم. دگرگونی احوالم تاب و توانم را بریده بود. وقتی دردم شدت می گرفت، چنان جیغی می کشیدم که فکر کنم آن سر آبادی هم فهمیده بودند که موقع وضع حملم است. بعد فریاد، از خجالت روسریم را در دهانم می گذاشتم و با دستانم ملحفه را محکم در مشتم فشار می دادم. شگران با دستمال عرق هایم را پاک می کرد.

بی بی تاج زنی میانسال بود که صبوری از چهره گندم گونه اش پیدا بود. چشمان سرمه کشیده فرو رفته اش که مانند چشمه ای زلال آبی و درخشان بود، هر کسی را محو خود می کرد. موهای حنایی بافته شده او که سفیدی اش ریشه زده بود، از اطراف شان هایش آویزان بود و از صخره های تنش به میانه کمر رها شده بود. لب و دهان سرخ و فرم دیده و گونه های برآمده اش ترکیب دل فریبی از یک زن میانسال ساخته

حیف که اقبالش بلند نبود و به خاطر نداشتن دامن سبز، مرادبیک، چوپان آبادی بر سرش هوو آورده بود و قلب این زن زیبا را شکسته بود.

با دردی که از درونم شعله می کشید، لحظه‌ای به چشم بی بی تاج نگاه کردم و گفتم کاش اجاقش کور نبود و او هم طعم مادر بودن را می چشید. با نگاهم به او می فهماندم که چقدر بودنش آرامش بخش است. دستانم را نوازش می کرد و بدنم را مالش می داد. نزدیک به دم‌دمای صبح بود و هوا گرگ و میش بود. صدای اذان مؤذن آبادی به گوش می رسید. من هنوز با درد شدیدی که داشتم، به خود می پیچیدم. در این لحظه بیشتر از قبل دلم هوای مادرم را کرده بود. کاش مادرم زنده بود و مرهم دردهایم می شد. لحظه‌ای به تنهایی و سیاه بختیم فکر می کردم و لحظه‌ای به فرزند دلبندم. هرزگاهی به مروان و بهرود می اندیشیدم. از شدت درد روسری‌ام را که در دهانم خیس شده بود، با دندانم جر داده بودم. عرق از پیشانی‌ام جاری شده بود. ملحفه‌ها را محکم در مشتم گرفته بودم و فشار می دادم. گاهی از گرمای زیاد، ملحفه‌ها را به گوشه‌ای پرت می کردم و گاهی پتو را تا زیرگردن می کشیدم. گویا قرار نبود این طفل کوچولو پایش را به این دنیای غم‌آلود و سیاه بگذارد. بی بی تاج و شگران منتظر آخرین فشارهای من بودند. لحظه‌ای با یک نفس عمیق فشار شدیدی به خود وارد کردم.

ثانیه‌ای حس کردم تازه متولد شدم و احساس سبکی کردم و بعد از هوش رفتم. چند دقیقه بعد با آبی که بر صورتم ریخته شد، صدای گریه بچه‌ای را شنیدم که پاره تنم بود. صورتش سرخ بود و چشمانش لابه‌لای صورت پف‌آلودش محو بود. کمی تارم داشت و بینی‌اش متورم بود. بی‌بی تاج بند نافش را موقعی که چند ثانیه از هوش رفته بودم، بریده بود. شگران آرام بچه را در داخل پارچه‌ای تمیز پیچاند و در آغوشم گذاشت تا شیرش بدهم. شگران که از خوشحالی نیشش تا بنا گوش باز بود گفت:

-خانم این شازده پسر تونو بگیرین.

بی‌بی تاج گفت:

-دخترم، شیر اولیه مادر که اسمش آغوزه خیلی برای بچه مفیده. سعی کن بهش خوب شیر بدی تا جون بگیره.

از بی‌بی تاج تشکر کردم و با کمک شگران مشغول شیردادن شدم. طلعت به کمک بی‌بی تاج وسایلش را جمع‌وجور کرد و بعد به اتفاق مهربانو بی‌بی تاج را بدرقه کرد. مهربانو مقداری پول در کیسه‌ای گذاشته بود، لابه‌لای چادر بی‌بی گذاشت و به دستش داد. من هم با صدای خفیف و خسته از بی‌بی تاج بابت محبتش تشکر کردم. در حال

شیر دادن بودم که زفهمیدم چه طوری خوابم برد. بعد از یک دو ساعت با

صدای آرام شگران که سعی داشت مرا برای شیر دادن بچه بیدار کند، چشمانم را باز کردم. مهربانو ذوق کرده بود که نوه‌اش پسر است و در پوست خود نمی‌گنجید. من که برایم فرقی نمی‌کرد فرزندانم پسر باشد یا دختر. فقط آرزو داشتم سفید بخت شود. هر چند می‌دانستم اگر دختر بود، شاید روزی بختش مثل من سیاه می‌شد. البته قطعاً من مادری نمی‌شدم که فرزندم را با زور شوهر بدهم. در هر حال این بچه تمام دار و ندارم بود و تنها دلخوشی روزهای سخت زندگی‌ام. شگران به من نگاهی کرد و گفت:

-خانم، بخت با شما یار بوده که فرزندتون پسره. مطمئنم خان سنگ تموم میداره.

از این حرف شگران کمی دلخور شدم و با خودم گفتم؛ آخه مگه دختر چه فرقی با پسر داره؟ هرچند متوجه منظورش شده بودم و به رویش نیاوردم. از شگران پرسیدم:

-خانم کجا رفته؟

-نمی‌دونم خانم جان، از شدت ذوق چشماش برق می‌زد. فکر کنم رفته دنبال خان. خانم دیگه روزای سختی تموم شد. مطمئنم خان به یه چشم دیگه‌ای به شما نگاه می‌کنه.



وقتی چهره معصوم پسر را دیدم به یاد مروان افتادم. چشمان مشک‌اش را لحظه‌ای باز و لحظه‌ای می‌بست. انگشت کوچکم را در دستانش گذاشتم و با فشار انگشتم به من می‌فهماند که وجود دارد و آرام‌بخش روحم است. با خودم گفتم:

—خدایا این کوچولو دنیا رو چه طور می‌بینه؟ کاش لااقل دنیای این طفل معصوم پر از زیبایی باشه.

شگران مشغول تمیز کردن دور و برم بود. من که موقع وضع حمل، به‌خاطر حال و روز وخیمم، به ناچار خانه شگران بودم. بعد از ظهر دوباره به اتاق خودم نقل مکان کردم. همه جا تمیز و مرتب بود. کرسی در گوشه‌ای از اتاق گذاشته شده بود و لحافی نقش بسته از گل‌های صورتی و نارنجی و سبز با پس زمینه سفید خودنمایی می‌کرد. مهربانو دستور داده بود پتو و ملحفه ملافه را عوض کنند. هوای اتاق معتدل بود. گویا خان از صبح دستور داده بود اتاق را برایم مرتب کنند تا راحت باشم. پرده اتاقم شسته شده بود و خبری از گرد و غبار آینه و طاقچه نبود و ظاهراً همه چیز مرتب بود. با خودم گفتم؛ اگر بچه‌ام دختر بود، آیا خان این‌طور تغییر رفتار می‌داد؟! هرچند نمی‌خواهم مثل زنان بی‌فرهنگ، دختردار بودن را کسر شأن بدانم ولی در این وضعیت واقعاً خدا را شکر می‌کنم که فرزند پسر به من عنایت کرده. پاهایم را به

گرم بود. احساس خوبی داشتم. با کمک شگران لباس‌هایم را عوض کردم. شیر اضافه و عرق، لباسم را کثیف کرده بود و بوی نامطبوعی از آن بلند شده بود. باید شیر اضافه را تخلیه می‌کردم. شگران ظرف مسی به دستم داد. صدای برخورد شیر به ظرف مسی، مانند آهنگ دوشیدن شیر گاو بود که بر سطوح آهنی برخورد می‌کرد. به یاد خاطرات روزی افتادم که در خانه پدرم شیرگاو می‌دوشیدم.

( اول صبح بود، برادرم سر زمین رفته بود و اقدس مشغول آماده کردن صبحانه بود و برادر زاده‌هایم خواب بودند. در طول فقط صدای ماما کردن گاوها و درودل کردن من با آنها به گوش می‌رسید. صدای برخورد شیر به سطل، همگام با خواندن شعرهای من شده بود و موسیقی جالبی در فضا بلند شده بود. مشغول کارم بودم که بهرود از پشت سر چشمانم را با پارچه‌ای بست. فهمیدم خودش است. برای اینکه سر به سرش بگذارم، اسم چند پسر آبادی را که بهرود روی آنها حساس بود به زبان آوردم. از غیرت و عصبانیت، شدت فشار را بیشتر کرد. وقتی احساس درد کردم گفتم؛

-بهرود نکن، کورم کردی دیوونه.

بعد دستمال را بر کف طولیه انداخت و روبه‌رویم نشست، و گفت:

-چشمم روشن. اکبر، علی، مرتضی، خب ادامه می دادی. کم مونده اسم تمامی پسرای آبادی رو لیست کنی. بگو خجالت نکش. راستشو بگو خبریه؟! اگه خبریه که همین جا اول تو رو بعد خودمو خاک کنم. این را که گفت، بلند بلند خندیدم. ازخندهام حرصش بیشتر شد. دستانم را گرفت، محکم مرا به دیوار چسباند، خندههایم بیشتر شد. گفتم؛

-نکن، الان یکی سر می رسه. اون وقت اونه که من و تو رو یه جا خاک می کنه.

چشم در چشمش دوختم و گفتم؛

-دیوونه! عشقت اونقدر تو دلم رخنه کرده که حاضر نیستم قیافه پسری رو تجسم کنم. چه برسه عاشقش بشم. تو عشق اول و آخر منی. بعد از این حرف صورتم را بوسید. تمام پیکرم داغ شد. چه قدر دلم تمنای آغوشش را داشت. بعد نجابت به خرج داد و کمی عقب رفت. لبخندی زد و گفت:

-تو نفس منی. مال منی. آساره! نمی دارم کسی به یه قدمیت نزدیک بشه. به خدا لحظه شماری می کنم تا همه چیز درست بشه و داداشت از خر شیطون بیاد پایین. تا اون موقع شب و روزم فقط فکر توا.

صدای ماما یکی از گاوها عمق نگاهمان را که محو یکدیگر شده بودیم  
درید. بعد هر دو خندهمان گرفت. گفتم؛

«خوب بهتره بریم تا کسی از راه نرسیده.»

بعد قرار بعدی رو به من گوشزد کرد و از دور بوسه‌ای برایم فرستاد  
و رفت.)

نمی‌دانم چرا این روزها بیشتر دلتنگ گذشته‌ام می‌شوم و احساس  
تنهایی بیشتری می‌کنم. با وجود اینکه مروان حق الانصاف جز محبت  
و عشق چیزی برایم کم نگذاشته بود، ولی انگار خاطرش با مرگ از  
ذهنم پاک شده بود.

یک هفته از فارغ شدنم گذشته بود و خان قرار بود جشن هفت روزه پسر مایار را برپا کند. تا به این مناسبت اسمی در خور برایش پسر م انتخاب کند. فقط او اجازه داشت اسم دلبندم را انتخاب کند. نه ماه زجر و عذابش با من بود، آن وقت شور و شوق نام گ گذاری با او. تازه آن هم بعد از جفایی که تو این دو سه ماه بر من روا کرده بود. بعد از مدت ها، خانه خان از خنده و شادمانی پر شده بود. با به دنیا آمدن پسر م دوباره روزگار روی خوشش را به مردم آبادی نشان داده بود. بعد از مرگ مروان کسی جرأت نداشت جشنی برپا کند. انگار خاک مرده

خان می آمدند. خان فضل و بخشش گل کرده بود. به بچه‌ها محبت می کرد. از صدای خنده‌های مردم و شیطنت بچه‌ها و رو به راه بودن اوضاع روحی خان و مهربانو می شد فهمید که عزا به پایان رسیده است. در حیاط چند رأس گوسفند سر بریده بودند. برای جشن و پذیرایی از مهمان‌هایی که به دستور خان از آبادی‌های دور و نزدیک دعوت شده بودند، استقبالی گرم صورت گرفت. حیاط عمارت پر از ریشه‌های رنگی و پارچه‌های آویزان بود. حوض بزرگ حیاط که مدت‌ها پر از خاک و برگ بود، حالا تمیز تمیز شده بود و علی‌مردان آن را پر از آب کرده بود. بوی نمش هوش عمارت را برده بود. از دو سه روز قبل خدمتکاران در تکاپو بودند تا چیزی برای جشن کم و کسر نباشد. تا جشنی آبرومندانه در خور خان برپا شود. خان لحظه‌ای شاد بود و قهقهه سر می داد و به همراه مهمان‌های عزیز کرده‌اش قلیان می کشید و لحظه‌ای دست بر سبیلش می کشید و به فکر فرو می رفت. غمی پنهان از لابه‌لای مویرگ‌های چشمانش موج می زد. هنوز سال مروان نگذشته بود و همه تعجب کرده بودند که خان جشن برپا کرده است. رسم و رسوم ایجاب می کرد تا سال عزیزشان نگذشته جشنی به پا نکنند. ولی خان به خاطر کور کردن چشم حسودان که نشان دهد نسلش ادامه دارد و به خاطر وجود نوه عزیز کرده‌اش، که یادگار تنها پسرش بود، این جشن پر شکوه را برپا کرده بود. اگر خبری از نوه‌ای در کار به دنیا آمدن پسرم نبود،

ولی خان با گرفتن جشن از روی سیاست می‌خواست خبر جشن به گوش کسانی که چشم دیدن او را نداشتند و دستی بر قتل مروان داشتند برسد. مشغول شیر دادن پسر قشنگم بودم که شگران به اتاقم وارد شد، گفت:

— خانم جان، خان گفته بچه را برایشون ببرم. برای اینکه دست به دست کنند و اذان رو تو گوشش بخونن و نامی درخور خان زاده برایش انتخاب کنند.

با وجود اینکه راضی نبودم تو این سرما فرزندم را به بیرون از اتاق ببرم ولی سریع قنداقش را مرتب کردم. عشقم را لابه‌لای پتویی پیچاندم و به دست شگران دادم. من که دو سه روزی بود که بهتر شده بودم با کمک دیوار از جایم بلند شدم و با شگران به سمت خانه خان که آن سوی عمارت بود رفتیم. صدای طبل دهل و خواننده به گوش می‌رسید. در عجب بودم خان، لا اقل می‌توانست سور و سات جشن را بدون طبل و دهل برگزار کند. لابد ولی می‌خواست با این کار نشان دهد که مرگ مروان آخر زندگی‌اش نیست و قرار است نوه‌اش مالک ارث و میراثش شود. من پشت در، بر روی ایوان در حال رفت‌وآمد بودم و هرزگاهی از پنجره به داخل پذیرایی نگاهی می‌کردم. طفلی پسر زبان بسته‌ام مثل توپی در حال پاس دادن بود. لحظه‌ای روی صندلی ایوان

رفتم. بعد از نیم ساعت بچه را آوردند. شگران بچه را از علی مردان گرفت و به دستم داد. جایی را بالای اتاق برایم مرتب کرده بودند. هنوز نمی دانستم اسم پسر را چی گذاشته بودند. لحظه‌ای بعد نفهمیدم که چه طور بچه در میان زنان دست به دست شد. ناگهان میان همه زنان دست رشته‌ای برپا شد. همه قربان صدقه‌اش می‌رفتند و یکی از میان جمعیت گفت:

-شبیهِ پدرشه.

همه به او چپ چپ نگاه کردند. مهربانو با گفتن این حرف داغش تازه شد ولی خرسند بود که نوه‌اش شبیه پسر عزیزش است. بالأخره بعد از چند دقیقه پسر دوباره به آغوش من آمد. با دستانم موهای مشکی ابریشمی‌اش را نوازش کردم. طفلی از شدت گرسنگی دستانش را مشت کرده تا حلقش فروبرده بود. وقتی پسر را بغل کردم، نسبت به قبل سنگین تر شده بود. قنداقش پر از پول و سکه بود. بدون اینکه توجهی کنم به پول و سکه‌ها روسری را روی بدنم انداختم و مشغول شیردادن شدم. **اقدس، زن برادرمزن برادرم** کنارم نشسته بود. کلی ذوق می‌کرد و گل‌آرام که آن سمت من نشسته بود مدام با پاهای پسر بازی می‌کرد و آن را نوازش می‌داد، یکی پرسید؛

-آساره، اسم گل پسرت چیه؟! -



لبخندی زدم و گفتم؛

-والا منم مثل شما بی خبرم.

مهربانو یکی از بچه‌ها را راهی اتاق کناری کرد تا مطمئن شود بین چند اسمی که خان در نظر گرفته بود، بلاخره کدام اسم نهایی را انتخاب کرده است. چی گذاشتند. دخترک با شوق و ذوق وارد اتاق شد و بلند گفت؛

-اسمش پایاره...

همه ذوق کردند و بلند تبریک گفتند و به میمنت نام‌گذاری صلواتی فرستادند. یکی از زنان کل زد و پشت بند آن همه دست زدند و به مهربانو و من تبریک گفتند. یکی از زنان به نام صدیقه، که از فامیل‌های مهربانو بود، شروع کرد به دایره زدن. زن برادرم دستی بر اندام پایار کشید و تبریک گفت و چند اسکناس مچاله شده، که دست‌رنج چندین روز کار کردن برادرم بود را با زور وارد قنداق پایار کرد. شگران و طلعت مشغول پذیرایی از مهمان‌ها شدند. بعد از یک ساعت از تمام مهمان‌ها تشکر کردم و به بهانه عوض کردن قنداق پایار، به سمت اتاقم رفتم. تمام پول و سکه‌ها را در آوردم، و بی‌توجه به مقدار آن که خیلی زیاد و قابل توجه بود. قنداق پایار را عوض کردم و شروع کردم به صحبت کردن با ام مهمان‌ها تا دیدم از شوق نشسته بودند و بالأخره من شوق

نشینی با خوردن نوشیدنی و میوه مشروب و کشیدن قلیان در نیمه شب به پایان رسید. یکی یکی خداحافظی کردند. من هم پایار را بغل کردم و به استقبال مهمان‌ها رفتم. وقتی از مهمان‌ها خداحافظی کردم، مردی را کنار خان دیدم که قرار بود خانه خان بماند. از رفتارش با مهمان‌ها فهمیدم که ماندنی است. بدون اینکه برایم مهم باشد و چیزی بپرسم، به اتاقم رفتم. نیمه‌شب چندبار برای شیردادن بیدار شدم. ۳ هر بار که به پایار شیر می‌دادم در کنارش خوابم می‌برد ولی همیشه حواسم بود که یک وقت با شیر دادن جلوی بینی‌اش گرفته نشود. صبح با صدای ضعیف پایار بیدار شدم. بعد از اینکه قنداقش را عوض کردم، سینه‌ام را در دهان کوچش گذاشتم تا عصاره جانم را بنوشد. آنقدر درخوردن عجول بود که به نفس‌نفس افتاد و وقتی سیر شد با چشمان نیمه بسته سینه‌ام را رها کرد. به آرامی بلندش کردم و دستم را پشت سرش گذاشتم، هنوز استخوان‌هایش نرم بود و گردنش تلوتلو می‌زد. مشغول آروغ گرفتنش شدم. بچه‌داری را در خانه برادرم وقتی اکبر مراد به دنیا آمد یاد گرفتم و کمک حال افدس زن برادرم بودم. این چند روز خوراکم شده بود روغن محلی، حلوا و غذاهای آبکی. شگران بیچاره زحمت همه چیز را می‌کشید. مثل مادری مهربان به من رسیدگی می‌کرد. خدا را شاکرم که کسی مثل شگران را سایه سرم گذاشته بود.

چند روزی از جشن هفت روزه پایار می‌گذشت و مردی که آن شب در خانه خان خوابید، هنوز نرفته بود. تعجب کردم که چرا هنوز نرفته. ولی به من ربطی نداشت شاید خانه‌اش دور بوده یا از دوستان صمیمی خان. فردا صبح تازه آفتاب طلوع کرده بود، پایار را به شگران سپردم و به حیاط رفتم تا چرخی بزنم، پاهایم کرخت شده بود. هوا دلپذیر بود. از نشستن زیادی در خانه خسته شده بودم. چکمه‌ام را پوشیدم و در را باز کردم. وقتی پاهایم را بر زمین گذاشتم تقریباً تا زانو در برف فرو رفت. صدای قارقار کلاغ‌ها به گوش می‌رسید. درختان عریان لباسی از برف پوشیده بودند و نشستن کلاغ‌ها بر شاخه‌های درختان - و بلند شدن آنها باعث می‌شد مقداری برف از روی درختان بر زمین بیفتد. آسمان صاف و آبی، سکوتی دلچسب که فقط صدای قارقار کلاغ‌ها به

خان، مهمان<sup>۲</sup> و مهربانو خواب هستند. علی مردان در حیاط چرخ می‌زد و با پارویی که در دست داشت، برف‌ها را از روی ایوان پارو می‌کرد. لحظه‌ای می‌ایستاد و پارو را زیر بغلش می‌گذاشت و با دهانش، دستان سردش را گرم می‌کرد. علی مردان مرا که دید سلامی کرد و گفت:

— خانم برگردین<sup>۳</sup> به اتاقتون، هوا سرده سرما می‌خورین.

با سر تکان دادن، نشان دادم که لحظه‌ای بعد به اتاق می‌روم. در حال راه رفتن بودم و آسمان را نگاه می‌کردم. لحظه‌ای ایستادم، چشمانم را بستم و به یاد فکرهای خوب افتادم. با خودم گفتم؛

آساره تو باید قوی باشی تو الآن یهک مادری.

دور و برم را برانداز کردم. در این چند روزه از سرمای زیاد از بر روی شیروانیستف عمارت، قندیل‌هایی آویزان شده بود که بسیار زیبا بودند. هوای دلپذیر و نسیم کم‌رملی صورتم را نوازش می‌کرد. احساس راحتی و سبکی داشتم. ۴ چادری محکم بر کمرم بسته و جلیقه‌ای پشمی تنم کرده بودم. جلیقه را بر تنم فشردم و دستانم را زیر بغل بردم تا گرم شود. محو تماشای گنجشکی بودم که از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرید. گویا حیوان زبان بسته از کاروانش جا مانده بود. پرهایش را پوش می‌داد تا گرمش شود و چشمانش را هرزچندگاهی می‌بست تا

حتی نیند، معطوف، گنجشک، بدم که از پشت سر صدای بس فیه خفه

به نشانه اعلام حضور شنیدم. با شنیدن سرفه، جا خوردم. برگشتم دیدم مردی میانسال با موهای جو گندمی، قدی بلند، چهار شانه با چشمانی عسلی و موصورتی بور مقابلم ظاهر شد. همان مهمانی بود که کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود. از ظاهرش مشخص بود از شهر آمده. تا مرا دید با تعجب به من خیره شد. من هم بهت زده نگاهی به او انداختم و سلامی بریده شده به او دادم. با سرش جواب سلامم را داد بعد با عجله سریعاً از او دور شدم و به سمت اتاقم رفتم. موقع راه رفتن تعادلم را از دست دادم و بر روی برف افتادم. برگشتم نیم‌نگاهی به مرد انداختم. لبخندی روی لبانش نقش بست گویا از زمین خوردنم، خنده‌اش گرفته بود. خودم را جمع و جور کردم لباسم را تکاندم و به سمت اتاقم رفتم. چشمان خیره مرد را تا رسیدن به اتاق حس می‌کردم. پاهایم سرد شده بود و با زمین خوردنم برف‌ها به داخل چکمه‌ام رفته بودند. برف‌ها را از چکمه خالی کردم، گوشه آن را لم دادم تا خشک شود. زیر کرسی رفتم. سرما به دست و پاهایم نفوذ کرده بود. کمی احساس سوز می‌کردم. شگران از خواب بیدار شده بود و مشغول مرتب کردن تخت‌خواب و پتوها بود به من گفت؛

—خانم جان مگه مجبورین تو این سرما بیرون برین. شما فعلاً تا چند

روز باید استراحت کنین.

-طوری نیست. بالأخره باید یه هوایی بخورم. همیشه مدام استراحت کنم. همه زحمتاً **هالم** به گردن تو افتاده. تو مثل یه مادر ازم مراقبت کردی. ازت واقعاً ممنونم. اگه تو نبودی حال و روزم خیلی بد می‌شد. تو هم کمک حالم هستی و هم محرم روزهای سختیم.

و بعد ادامه دادم؛ راستی شگران، تو مهمان خان را می‌شناسی؟

شگران لبخندی بابت تعریفی که ازش کردم زد و گفت؛

مگه بهترتون نگفتم. فکر کردم گفتم شاید می‌دونین کیهه. اسمش پرویزخان، برادر خان. از تهران اومده.

شگران قنداق پایار را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. با خودم گفتم؛

چه قدر خنکم که چرا تا به حال از کسی نپرسیدم. یا چرا مروان برایم از عمویش چیزی تعریف نکرده بود.

پرویزخان، جوان خوش سیمایی بود. موی جوگندمی‌اش باعث شده بود در نگاه اول سنش بیشتر دیده شود. شبیه مردان فرنگی بود که سلطنت بانو برایمان تعریف می‌کرد. نیمه شب بیدار شدم که پایار را شیر بدهم وقتی دستم را سمتش بردم تا بغلش کنم، متوجه شدم پایار دارد از تب می‌سوزد. دوباره سر جایش گذاشتمش و به سرعت به سمت اتاق شگران رفتم. آنقدر با عجله به حیاط رفتم که متوجه نشدم

می خوابید تا بیشتر مواظب من و پایار باشد. با اصرار من به اتناش رفته بود. از پشت پنجره دیدم غرق خواب است. برای اینکه نترسد آرام دو سه بار به شیشه زدم. شگران که خواب سبکی داشت، سریع بیدار شد. با دیدن چهره من که به صورت محو از پشت پنجره دیده می شد، در را فوراً باز کرد، گفت:

-چی شده خانم؟

-پایار، پایار داره از تب می سوزه. دستم به دامنت چی کار کنم؟

با دست محکم بر صورتش کوبید و گفت:

-دیشب که خوب بود. صبر کن کتم را بردارم.

— سریع کت پشمی که گویا کت شوهر خدا بیمارزش بود تن کرد و سریع چکمه اش را پوشید و هر دو به سمت اتاق من رفتیم. از شدت عجله پاهایم پیچ خورد و سر خوردم و به زمین افتادم. پشتم درد گرفت. صدای جیغ خفیفم باعث شد همه را بیدار کنم. علی مردان از خانه اش که در زیرزمین عمارت خان بود، بدون کت گرم، تفنگ به دست بیرون آمد و با عجله به این سمت حیاط آمد. مهربانو و خان هراسان از روی ایوان با چراغی که دستشان بود سرتاسر حیاط را دید زدند و علی مردان با صدای بلند گفت:

با نورچراغی که دست مهربانو بود و به اینور و آنور چرخانده می‌شد، صورت‌م از دور نمایان شد. گفتم:

-علی مردان منم.

مهربانو سریع به داخل رفت. کت خودش و خان را آورد و از پله‌ها پایین آمدند و به سمت نزدیک شدند. مهربانو گفت:

-چی شد عروس؟ چرا این وقت شب تو حیاطی؟

یک نگاهی به من کرد و یک نگاهی به شگران. گفتم:

-هیچی طفلی پایار تب کرده، نگران شدم. گفتم پیام دنبال شگران تا کمکم کند.

مهربانو گفت:

-چرا بچه رو تنها گذاشتی؟

بعد با عجله به اتاقم رفت. من و شگران هم هر دو به داخل رفتیم. با سر خوردنم به زمین، سوزشی در دستانم ایجاد شده بود. یک دستم به کمرم بود. گویا کمی آسیب دیده بودم. علی مردان و خان جلوی در ایستاده بودند و داخل را تماشا می‌کردند. مهربانو رو به علی مردان کرد و گفت:



علی مردان سریع به سمت عمارت رفت. نگاهی به مهربانو کردم و گفتم:

خانم جان پرویز خان چه کمکی می‌تونه بکنه؟ اگه حالش بده بهتره ببریمش پیش طبیب.

مهربانو بچه رو ورنانداز کرد. حواسش به حرف‌های من نبود. بعد از چند دقیقه پرویز خان با ساک چرمی‌اش وارد اتاقم شد. گوشی را درگوشش گذاشت و به علی مردان اشاره کرد در را ببندد تا اتاق گرم شود. گوشی را در شکم و سینه پایار قرار داد و وضعیت جسمانی‌اش را بررسی کرد. خان نگاهی به پرویز خان کرد و گفت:

- پرویز خوب میشه؟ چی شده؟

- چیزی نیست خان داداش، سرما خورده.

با وجود اینکه شگران گفته بود، پرویز خان برادر خان است ولی شباهتی بینشان نمی‌دیدم. برایم عجیب بود که چرا این قدر از لحاظ ظاهر با هم فرق داشتند. بیشتر از همه چه قدر پرتم. چه‌طور تا حالا نمی‌دانستم خان برادری به اسم پرویز خان دارد. از بس تو خیالاتم پرسه می‌زدم، از دور و برم خبر نداشتم. بعد این همه مدت تازه فهمیدم خان برادر دارد. در عجبم که چرا مروان تا حالا بهم چیزی نگفته بود.

پرویز خان از داخل ساک دارویی درآورد و به خورد پایار داد. پایار در حال ناله بود دارو را با زحمت و گریه، قورت داد. دستم را زیر سرش گذاشتم و پیشانی‌اش را با انگشتم ماساژ دادم. از شدت گریه قرمز شده بود. مهربانو بچه را از زمین بلند کرد و پشتش را با دست ماساژ داد. بعد از چند ثانیه، پایار ساکت شد. کمی ترسیده بودم. با وجود اینکه من و شگران مراقبش بودیم، ولی ناقافل تب کرد. مهربانو حدس می‌زد چشم خورده. بعد پایار را در دستانم گذاشت و گفت:

-بهش خوب شیر بده. طفلی داره آب میشه. باید بهش خوب برسی.  
پرویز خان نگاهی به من انداخت و دارویی که به پایار داده بود را در دستانم گذاشت و گفت:

-هشتشش ساعت یک‌بار یک قاشق کوچیک بهش بده. دیدی تبش قطع شد، دیگه ادامه نده.

تشکر کردم و پتو را دور پایار کامل پوشاندم. مهربانو گفت:

-خیلی گرمش نکن، تب داره.

خان، رو به پرویز خان کرد و گفت:

خوشحالم که برادرم دکتره. دست میریزاد. اگر امشب تو نبودی وضعیت خیلی ناجور می‌شد. درسته اول برای درس خواندن تو فرنگ مخالفت می‌کردم ولی الان می‌فهمم چه شغل مهم و باارزشی داری.

\_\_ بعد با دست به شانه پرویزخان زد و هردو به هم لبخند زدند. خان به عمارت برگشت و به پرویزخان اشاره کرد که دیروقت است. بهتر است زود بخوابد. پرویزخان خمیازه‌ای کشید و با سر حرف آن‌ها را تأیید کرد و با چشمان عسلی خواب آلودش نگاهی به من کرد و گفت:

-اسمت آساره بود، درسته؟

لحن حرف زدنش با بقیه فرق داشت، انگار نمی‌دانست اینجا مردهای غریبه اجازه ندارند زن‌ها را با اسم کوچک صدا بزنند. گفتم:

-بله.

-خب آساره، یادت نره چی گفتم؛ از این دوا هر روز سه وعده در روز به اندازه نصف در بطری یا یه قاشق مرباخوری بهش بده. زیاد ندی بچه مسموم بشه!

چشمم را به شیشه شربت دوختم و بعد نگاهی به صورت پرویزخان کردم و گفتم:

حش آقا... من زودتر بخوابم. این وقت که خوابم کمه...

پرویزخان نگاهی به من انداخت و سری به نشانه تأیید حرفم تکان داد و لبخندی زد و همگی خارج شدند. مهربانو نگاهی به شگران کرد و گفت:

- دو سه شب پیش آساره بمون. شاید به کمکت احتیاج داشته باشه. شگران چشم گفت و همگی از اتاق بیرون رفتند. نگاهی به شگران انداختم. دلم برایش سوخت. طفلی خیلی برایم زحمت می کشید. به شگران گفتم:

- ببخشید شگران، خیلی اسباب زحمتت شدم.

\_ شگران لبخندی زد و گفت:

\_ این حرفها رو نزن خانم جان. شما مثل دختر منید. هروقت مشکلی پیش اومد به من بگو.

\_ پایار را وسط جفتمان گذاشتیم. بعد از کمی ورنانداز کردن پایار، به خواب رفتیم. چند روز مراقب پایار بودم تا حالش بهتر شد. در این چند روز- پرویزخان روزی دوبار به اتاقم می آمد تا به وضعیت جسمانی پایار رسیدگی کند. طرز صحبت کردنش بسیار ساده و صمیمی بود. انگار نه انگار که من برایش نامحرمم. هرچند علت رفتارش را می دانستم، چون سالیان سال در فرنگ زندگی می کرده. آداب و معاشرت آنها بر

آمد و معذب بودم. امروز که آمد دستی به سر پایار بزند، با گوشی سینه‌اش را چک کرد و مشغول صحبت شد و گفت:

-وقتی به فرانسه می‌رفتم، مروان بچه بود. خیلی دوست داشتم در این چند سال اونو ببینم ولی متأسفانه اجل مهلتش نداد. **تا مروان را ببینم** ولی حالا پسر قشنگش **ورا** دارم معاینه می‌کنم.

**بعد** یکدفعه بی‌مقدمه گفت:

-آساره چرا ازدواج نمی‌کنی؟ نکنه قراره تا آخر عمر همین‌جا زندگی کنی؟

خودم را مشغول مرتب کردن لباس‌های پایار-کردم. گونه‌هایم از شدت خجالت سرخ شده بود. بعد با صدای لرزان گفتم:

-پرویزخان اگر سردارخان بفهمد **به** من چی گفتین، **منورا** حلقه آویز می‌کنه. خواهش می‌کنم این حرف‌ها رو جلوی کسی ننزید.

-حق داری. من سال‌ها ایران نبودم و کلاً آداب و رسوم رو فراموش کردم. قصد ندارم برات دردرس درست کنم اما حیفه که...

شروع کرد به تعریف و تمجید از من. پابره‌نه وسط حرف‌هایم پریدم و وضعیت جسمانی پایار را بهانه کردم تا رشته حرف‌هایم را پاره کنم.

- پرویزخان باز هم این **دارو** رو به پایار بدم؟

پرویزخان که خودش فهمیده بود دوست ندارم هم- کلامش شوم،  
گفت:

- امروزم بهش بده، دیگه کافیه.

تشکر کردم و بعد ساکش را جمع و جور کرد و از اتاق بیرون رفت.  
بوی عطر تنش مشام هر کسی را از خود بی خود می کرد. اگر بهرود این  
عطر را می زد، مست می شدم و بی اختیار روانه آغوشش می شدم.

یک هفته مانده بود به عید نوروز، هنوز زمستان کوچ نکرده بود و سرمایش استخوان‌سوز بود. امیدوار بودم هرچه به عید نزدیک‌تر می‌شویم هوا گرم‌تر شود. اما گویا سرما سفت یقه زمستان را چسبیده بود. در آبادی مثل همه شهرهای دیگر رسم بود چهارشنبه آخر سال آتشی برپا شود تا همه اهل خانه به شادی از روی آتش بپرند و غم‌های سال گذشته‌شان را در آن بسوزانند. امشب شب چهارشنبه‌سوری بود. علی مردان مثل هر سال به همراه پسرش شیرعلی، تپه‌ای از هیزم درست کرده بود تا طبق رسم و رسوم هرساله، چهارشنبه‌سوری را به شادی برگزار کنند. طلعت و دختر علی مردان، زینت همسر و دختر همسر

مهمانی امشب کلی تدارک دیده بودند. خان دو تن از بزرگان آبادی را، که از بستگان و دوستان صمیمی‌اش بودند، به همراه خانواده دعوت کرده بود تا دور-همی داشته باشند. من هم که زندگی‌ام پایار شده بود، صبح تا شب سرگرم پایار بودم و تنها دلخوشی‌ام پسر **شده** بود. خیلی وقت‌ها با پایار درد و دل می‌کردم و بعضی وقت‌ها مهربانو، پایار را پیش خان می‌برد و برای چند دقیقه با پایار سرگرم می‌شدند. خان نسبت به قبل سرخوش‌تر شده بود و سعی می‌کرد خودش را با پایار، زمین و کار و شکار سرگرم کند.

لباس گرم پوشیدم. پایار را بغل کردم. دورش پتو پیچیدم و همراه شگران که دنبالم آمده بود به حیاط رفتیم. مهربانو مثل هر سال نبود. آن‌طور-که شگران تعریف می‌کرد مهربانو به همراه مروان هر سال از روی آتش می‌پریدند و چهارشنبه سوری را به اتفاق آن مهمان‌ها که هر سال به دعوت خان به عمارت می‌آمدند، جشن می‌گرفتند. مهربانو در-کنار مهرانگیز و دل‌آرام همسران شیرزاد و خداداد ایستاده **بود** و به آتش زل زده بود. گویا خاطرات هر سال برایش تداعی شده بود. از رفتارهای مهرانگیز و دل‌آرام که دور مهربانو حلقه زده بودند متوجه شدم. مهربانو غصه می‌خورد و اشک می‌ریزد. شیرعلی به همراه برادر کوچکش علی میرزا و حیدر پسر شیرزاد می‌گفتند و می‌خندیدند



و از روی آتش می‌پریدند. لحظه‌ای به آن‌ها خیره شدم و به یاد سال گذشته افتادم؛

( در خانه برادرم به همراه گل آرام و ~~برادرزاده‌ام~~ مشغول روشن کردن هیزم‌ها بودیم. اقدس زن برادرم -کنار همسایه قدیمی مان ایستاده بود و مشغول صحبت کردن بود و اصلاً حواسش به ما نبود. برادرم در حیاط مشغول درست کردن سقف طویله بود که مدام چکه می‌کرد و اکبر مراد با دوستانش مشغول آتش‌بازی بود. آتش که شعله کشید من و گل آرام شروع به پریدن از آتش کردیم و شیطنت‌مان گل کرد. سربه‌سر هم می‌گذاشتیم و هرهر و کِرِکِرمان تا چند کوچه آن ورتر می‌رفت. شروع کردم به خواندن شعر؛

تش‌تش نوروز ایکنم / شادی هر روز ایکنم

سرخ‌ی تو سی مو / زردی مو سی تو

را می‌خواندم. یک لحظه بهرود را در تاریکی دیدم که ما را دید می‌زد. وقتی چشمم به او افتاد، دیدم با دست اشاره به من می‌کند. پشت دیوار قایم شده بود. چشمانم را چرخاندم و به دور و برم نگاه کردم. به گل آرام اشاره کردم، حواسش به دور و بر باشد تا پیش بهرود بروم. وقتی دیدم اوضاع آرام است به سمت بهرود رفتم. پشت دیوار ته کوچه کسی نبود. یک کوچه باریک بود که کمتر کسی از آنجا گذر می‌کرد. وقتی خودم

یک طرف ترس داشتم و از طرفی، مشتاق دیدن یار بودم. بهرود بوسه‌ای  
بر گونه‌ام زد. قلبم مثل گنجشک می‌تپید. گفتم؛

چرا اومدی؟ مگه نمی‌بینی دور و برمون شلوغه؟

چی کار کنم لعنتی، دلتنگت شدم.

بعد نگاه عمیقی از روی بیتابی و عشق به من انداخت و گفت؛

-آساره، اصلاً انگار نه انگار دارم از دوریت دیوونه میشم. چرا اردشیر

برادرتو راضی نمی‌کنی تا دوباره پیام خواستگاری؟!

-خب چه بی‌کار کنم. اخلاق برادرم رو که میشناسی. می‌گه باید با یه  
نفر دیگه ازدواج کنم که دستش به دهنش برسه. دوست داری بیای  
دوباره بی‌احترام بشی؟ صبرکن تا زن برادرم رو راضی کنم تا با داداشم  
صحبت کنه شاید تا کمی از خر شیطان بیاد پایینترم بشه.

بهرود نگاهی به چشمانم کرد و گفت؛

به خدا قسم شبا با فکر تو می‌خوابم. اونقدر دلتنگت میشم که فکرشو  
نمی‌کنی. چشمای قشنگت، موهای مشکی و بلندت، ابروهای کمونت،  
لبای سرخت و صدای پرمهرت همیشه جلوی چشمامه. آساره به خدا  
بی تو می‌میرم.

صدای سوت گل‌آرام را شنیدم که نشانه این بود که داداشم کارش تموم شده و باید سریع برگردم. به بهرود گفتم؛

-گل‌آرام داره سوت می‌زنه، باید برم. تورو خدا برو اینجا نمون، الآن همسایه‌ها یا برادرم می‌فهمن.

اومدم بوسه‌ای بر صورتش بزنم که تاریکی باعث شد متوجه نشم و لبم، لب‌های بهرود را لمس کرد. خجالت کشیدم. بهرود دستانم را بوسید و بعد با سرعت برق و باد از آنجا دور شد. قبل رفتنش گفت:

-آساره خودت می‌دونی که دیوونتم. دوست دارم.

من هم نگاهی از روی عشق به او کردم. دستانم را از روی اجبار از آغوش دستانش رها کردم. به داخل کوچه رفتم. دلم بیتابش شد. چه قدر بیشتر از قبل خواستنی‌تر شده بود. بعد از رفتن بهرود، کنار در خانه ایستادم و بی‌قرار به فکر بهرود افتادم. گل‌آرام مشغول خاموش کردن آتش بود که مروان به همراه دوستانش به حالت مست از کنار خانه‌مان عبور کردند. وقتی چشمش به من افتاد، بی‌اختیار مجذوب نگاهم شد. دوستانش در حال خنده بودند و مروان با نگاه عاشق مدام برمی‌گشت و تا وقتی از کوچه‌مان بیرون برود، نگاهش را از روی صورتم برداشت. آن شب بود که چون آهوپی گرفتار دام چشمان مروان شدم.)

وقتی به یاد خاطره آن شب افتادم، بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد و با خودم گفتم؛ کاش هیچ‌وقت مروان از کوچه ما عبور نمی‌کرد. کاش بهار زندگیم به چشمان سر مست مروان گره نمی‌خورد. یاد آن شب، خاطره‌ای شورانگیز از دیدار بهرود و خاطره‌ای بد-یمن‌آز دیدار با مروان را از مقابل چشمانم گذرانده‌بود. به آتش زل زدم و به دور دست‌ها چنگ زدم و چشمانم چشمه‌ای از خاطرات پر مهر شد که تنها بهرود ماه نقش بسته چشمه عشقم بود.

پنج شنبه آخر سال بود. همه آماده شده بودیم تا به دیدار اهل قبور برویم. امروز پایار را برای اولین بار به دیدار مروان می‌بردم. پایار دوماه بیشتر نداشت و هنوز ضعیف‌تر از آنی بود که بتواند سرمای بیرون را تحمل کند. به این خاطر در داخل پتویی پوشانده بودمش تا سرما نخورد. خودم هم لباس‌های زیادی پوشیدم. وقتی قدم گذاشتم بیرون، کفش‌های فرورفته در گل‌ولای، به چپ و راست تلو می‌خورد. خیلی ترسیدم که به زمین بخورم و پایار آسیب ببیند. شگران دست‌هایش را به کمرم قلاب کرده بود و مواظب بود که لیز نخورم. جمعیت زیادی در قبرستان جمع شده بودند. به خاطر احترام به خان و زیارت اموات، همه جانورهای خان را در داخل سوراخ‌های دیوارها پنهان کرده بودند.

خشکی می‌کرد و چهره درهمش خبر از کینه ریخته شده بر دلش را می‌داد. آفتاب نیمی از برف‌های تلنبار شده را آب کرده بود و در گوشه به گوشه هر کوچه جوی آبی راه افتاده بود. نسیم خنکی تن یخ زده درختان را نوازش می‌داد تا از خواب زمستانی بیدارشان کند. بوی بهار به مشام می‌رسید. البرز کوه در بهار بسیار زیبا و دیدنی می‌شد. خان بر سر قبر مروان نشست و دو انگشتش را **فشرده** بر سر قبر **کوبید** و زیر لب فاتحه‌ای زمزمه کرد. تابش نور بر نگین انگشت خان، نور قرمزی را در قسمتی از قبر بازتاب کرده بود. روی سنگ قبر مروان، خرما و حلوایی برای خیرات گذاشته بودند. سکوت تمام قبرستان را فراگرفته بود و جز صدای گنجشک‌ها که از ذوق رسیدن فصل بهار آواز سر داده بودند و به هر طرف پرسه می‌زدند، صدایی به گوش نمی‌رسید. صدای گریه پایار سکوت را شکست. خان از جایش برخواست و به دنبال صدا آمد و پایار را به آغوش گرفت و بالای قبر مروان نشست و پتو را کنار زد و گفت:

-مروان پسر **تَرُو** آوردم، مشتلق نمیدی؟! |

این حرف خان آتشی در جمعیت انداخت که صدای شیون همه جا را پر کرد. مهربانو دیگر توان ایستادن نداشت. شگران زیر بازوانش را گرفت و به سمت خانه برد. بوی عطر شیربرنج آمیخته شده با گلاب و

بود. اعتقاد داشتیم شب جمعه آخر سال می‌توانیم با خیرات شیربرنج و کوفته، ثوابی را به روح اموات برسانیم. شگران ظرفی از شیربرنج و کوفته برایم به داخل اتاق آورد که نکند بوی رسیده بر مشامم، باعث تلخی شیرم شود. چند نفر در حیاط در حال جنب‌وجوش و آماده کردن غذا برای خیرات بودند. سر و صدای برخورد دیگ‌ها و ظروف مسی، حس خوبی را منتقل می‌کرد. خان به علی مردان سفارش کرده بود که خرت و پرت تهیه کند و به خانواده‌های بی‌بضاعت بدهد. هنوز رخت سیاه بر تن داشتیم و تا سال مروان نباید آن را عوض می‌کردیم. من یقین داشتم خان تا چندسال لباس سیاهش را عوض نخواهد کرد و در هیچ جشنی شرکت نخواهد کرد. چون؛ این را نشانه بی‌غیرتی می‌دانست ولی وجود پایار عکس گمان من بود.

= در آبادی همه در حال رفت‌وآمد و رساندن هدایا بر در منزل دختران تازه عروس خود بودند. من منتظر کسی نبودم که عیدی برایم بیاورد، چون کسی را نداشتم. فقط برادرم بود که خان اجازه نمی‌داد بیاید. هرچند آنچنان هم مشتاق نبودم که برادرم را ببینم. چون علت بدبختیم را، برادرم می‌دانستم. چون اگر رضایت می‌داد زن بهرود بشوم، این بلاها سرم نمی‌آمد. او با خودخواهی، طعم خوشبختی را از من گرفت. وقتی خبردار شد پسرخان مرا می‌خواهد، از ذوق در پوستش نم‌گنجید. تهدیدم کرد اگر بله، انگه، بهرود، ا می‌کشد.

دمِ عیدی دوست داشتم عیدی‌ام را از خداوند بگیرم و بهرود سلامت برگردد. شب عید آمد و جوانان آبادی رسم شال بران داشتند و با آویزان کردن شال از روی پشت‌بام و تبریک عید، تقاضای عیدی می‌کردند که کارشان خالی از شیطنت نبود. یک نفر به کلک چند تا شال آویزان می‌کرد و بقیه را گول می‌زد. اهل خانه یک شاهی بر داخل شال می‌انداخت یا مقداری گردو یا چیزهای دیگر. پسرها آخر شب جمع می‌شدند و شروع می‌کردند به شمارش عیدی‌های خود. دختر بچه‌های کوچک هم روز عید با لباس محلی رنگارنگ و موهای بافته شده خود که از کنار گوششان آویزان کرده بودند به داخل خانه‌ها می‌رفتند و با کلمه عیدتان مبارک، مقداری عیدی می‌گرفتند. به یاد آن دوران که می‌افتم، غم بزرگی سرتاسر وجودم را می‌گرفت و آهی از سر حسرت سر می‌دادم. ای کاش چند سال دیرتر به دنیا آمده بودم تا شاید سرنوشتم طور دیگری رقم می‌خورد.



با آمدن بهار، البرزکوه، رخت سبز تن کرده بود و بوی خوش گل‌هایش  
تمام دشت را فرا گرفته بود. این روزها بیشتر به دل طبیعت می‌رفتم و  
روحم را در مامن سبزش، آرام می‌کردم. سوار بر تکاور شدم و به سمت  
دشت حرکت کردم. در کنار رود ایستادم. صدای خروشان رود، چه‌چهره  
پرنندگان و رقص قاصدک‌های رها و فناری‌های سرمست، باعث شده بود،  
گل‌های سرخ دشت هم، به رقص دربیایند. آوای طبیعت، موسیقی  
طنین‌انگیزی داشت که باعث شده بود، گل‌ها نیز دست‌تلاش

سرخوش تر از همیشه کند. بوی علف‌های تازه که با بارش باران، بر دل دشت پیچیده بود، تکاور را به سمت خود کشاند. تکاور با فاصله کمی از من، شروع کرد به علف خوردن. تن بورش زیر تابش نور، چون تلالویی زرین می‌درخشید و چشمانم را می‌زد. ساعت‌ها در دل دشت نشستم و روحم را به موسیقی فرح‌بخش آن زنده کردم. تنها مونس دل‌تنگی‌هایم، طبیعت، رود، آواز پرندگان بود.

یک ماهی از فصل بهار می‌گذشت و دره البرزکوه، مانند بهشتی زیبا در دل طبیعت سبز می‌درخشید. به همراه شگران، دور از چشم خان، یواشکی از خانه بیرون رفتیم. تا روح‌مان را در سبزینه‌گی طبیعت جلا

پاهایم نشاندم و دستانش را گرفتم و بالا و پایین می‌بردم و برایش شعر می‌خواندم. شگران هم کنار رود نشسته بود و مشغول شستن دست و رویش بود. پایار آسمان را با دقت دید می‌انداخت و دستانش را بالا و پایین می‌برد و صدای خنده‌داری از خودش درمی‌آورد و دستانش را باز و بسته می‌کرد. انگار می‌خواست از دل آسمان، ابرهای پنبه‌ای را بچیند. نسیم خنکی می‌وزید. گل‌ها به رقص درآمده بودند و باد چمن‌ها را را نوازش می‌داد. پرنده‌ها، نغمه سر می‌دادند و شاپرک‌ها به میهمانی یاسمن‌ها آمده بودند. بعد از این همه مدت، هنوز چشم به راه بهرود بودم. با هر صدایی، صورت می‌چرخاندم و در خیالم، بهرود را تجسم می‌کردم. وقتی پایار خوابید. با کمک شگران، پایار را دور بدن شگران بستم و هر دو مشغول جمع کردن گیاه بابونه شدید. بعد از یک ساعت، باد تندی وزید. تراکم ابرها بیشتر شد. ابرهای آبستن، نوید باران تندی را می‌دادند. قبل از بارش باران، باید سریع به آبادی برمی‌گشتیم. آرام، پاورچین پاورچین داخل حیاط شدید. بارانی که نم‌م می‌بارید، یک دفعه شدت گرفت. آن سمت حیاط علی‌مردان مشغول جمع کردن شاخه‌های بریده شده بود و شیرعلی بی‌نوا را مجبور می‌کرد تا کمکش کند. شگران به سمت آشپزخانه رفت تا دمنوش بابونه درست کند. آرام نم‌م به آرام به سمت اتاقم رفتم. سرتا پایم خیس شده بود. پایار را زیر روسری بلند پشمی که روی تنم بود، پوشانده بودم تا گرم بماند. دعا می‌کردم پایار گریه نکند. حوصله سروکله زدن با مهربانو و غرزدن‌های

بردی یا چی شده بی خبر رفتی، یا نکند برای دیدن کسی رفتی و خلاصه هزار حرف و حدیث جورواجور. با چشمانم دوروبرم را پاییدم و آهسته راه رفتم. پایار در حال بیدار شدن بود. حواسم به پایار بود که یک نفر از پشت سرم با کنایه گفت:

- چرا دزدکی وارد خونه میشی؟

آب دهانم را قورت دادم و آرام سرم را برگرداندم. پرویزخان بود. با صدای بلند قهقهه‌های سرداد. سلام دادم و گفتم:

- لطفاً کمی آرام‌تر. اگه خان بفهمه بدون اطلاع بیرون رفتم، کلی شماتتم می‌کنه.

- نترس. خان به همراه مهربانو، به خانه یکی از دوستان ششون رفتن.  
گویا صبح کله سحری فوت کرده. تا بعدازظهر نمیان.

پرویزخان همان روزهایی که پایار را مداوا کرد به تهران رفت و خبری از او نبود. وقتی یکدفعه پشت سرم ظاهر شد خیلی تعجب کردم. از او پرسیدم؛

- پرویزخان! ببخشید اینو می‌پرسم کی از تهران برگشتید؟ چه بی‌خبر!

- دیروز چهارم‌حال‌بختیاری بودم، با دوستم اومدم. شنیدم البرزکوه تو این ماه مثل بهشته.

چهره پرویزخان می‌توانست هر دختری را شیفته خود کند. طرز لباس پوشیدنش بسیار دلفریب بود. لباس آبی بر اندام ورزیده‌اش، خودنمایی می‌کرد و رنگ کتش به موهای بورش تناسب داشت. انگار نه انگار برادر-خان بود ولی گویا از دو شکم زاییده شده بودند. عطر پیراهنش هوش آدم را مست می‌کرد. البته همه این‌ها را با یک نگاه کوتاه فهمیدم. در تعجب بودم که چرا تا به حال ازدواج نکرده بود. پرویزخان ~~خان~~ بلندبلند دوستش را صدا زد تا با او آشنا شوم. صدای رعد و برق بیشتر ~~شد~~ و ~~نم‌نم~~ بارش باران به بارش تندتر تبدیل شد و همین باعث شد بهانه دستم دهد تا زود به داخل اتاقم بروم. وقتی داخل شدم در را محکم پشت سرم بستم و به در لحظه‌ای تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی پرویزخان را میبینم، کمی معذب می‌شوم. به نظرم خیلی راحت صحبت می‌کند که البته به خاطر این است که سالیان دراز در فرنگ بوده و خلق و خوی آن‌ها را به ارث برده است. هوای بارانی، باعث شده بود اتاقم تاریک و دلگیر شود. پایار را روی کرسی گذاشتم تا ذغال کرسی را نگاه کنم. درست حدس زده بودم، آتش فروکش کرده بود و دمای اتاق پایین آمده بود. سریع شگران را صدا زدم تا به علی مردان بگویند آتشی برپا کند. وقتی در را باز کردم، پرویزخان به همراه دوستش روی سکوی حوض نشسته بودند و در حال گپ‌وگفت بودند و صدای خنده‌شان تا این سمت حیاط می‌آمد. مجبور شدم برای اینکه شگران را صدا بزنم به سمت آشپزخانه بروم و از کنار

پرویزخان کم نبود نگاه سنگین دوستش هم اضافه شد. با خودم گفتم کاش صبر می کردم شگران به اتاقم بیاید. وقتی به اتاقم رفتم، دیدم پایار دارد تلاش می کند تا برگردد. کم مانده بود از کرسی بیفتد. صدای گریه اش بیشتر شد. قلبم تندتند زد. باید از این به بعد بیشتر حواسم به پایار باشد. با عجله بدون اینکه دمپایی م را در بیاورم بدنم را کشیدم و خودم را پرت کردم و پایار را به آغوش کشیدم و بوسیدمش. فقط خدا رحم کرد،**ف** ارتفاع کرسی کمی زیاد بود. سکه ای از کیفم بیرون آوردم و پنج بار توحید خواندم و دور پایار چرخاندم و بعد سکه **را** روی طاقچه گذاشتم.

ساعت از پنج گذشته بود ولی خبری از خان و مهربانو نشده بود.  
پایار خوابش می آمد. خواب ظهرش به هم خورده بود. برایش لالایی خواندم تا خوابش برد. بعد از خواباندن پایار، کمی اتاق را جمع و جور کردم. تنم خسته بود و روحم خسته تر. خوابم نمی آمد. باران هم هنوز بند نیامده بود. کنار پایار دراز کشیدم تا اینکه خوابم برد. طفلی پایارم، کاش تقدیر و سرنوشتش با بی پدری رقم نمی خورد.

نیمه شب با صدای مهیب رعد و برق که خشم آسمان را فریاد می زد، مانند جن زده ها از خواب پریدم. از وحشت لرزه ای بر تنم افتاد. مثل سربازانی که با صدای تپانچه مجبور می شوند از خواب ناز صبحگاهی، با ترس و لرز بپروند. ذهنم مشوش شده بود و فکروخیال چون خوره به حانم افتاده بود. تندتند حمد و سوره خواندم و دور خودم و باا، فوت

کردم. خرامان خرامان به سمت پژنجره رفتم و به آسمان خیره شدم. ابرهای تنیده در مه، برهم می‌تازیدند و به هم یورش می‌بردند و با برخوردشان، صاعقه‌ای نورافشان بر پهنای آسمان پدید می‌آوردند. باران بند آمده بود ولی اوضاع آسمان قمر در عقرب بود و خبر از بارش باران دیگری را می‌داد.

از پژنجره فاصله گرفتم و به دیوار نزدیک کرسی بالاسر پژایار تکیه دادم. اشک از چشمانم جاری شد. تنهایی امانم را بریده بود. صدای رعد و برق بیشتر شد و من از شدت ترس و خواب بدی که دیده بودم، دست‌هایم را روی گوشم گذاشتم و سرم را به داخل پاهایم فرو بردم. پژایار آن چنان مست خواب بود که صدای رعدوبرق هم باعث بیداری‌اش نمی‌شد. چند لحظه به پایار خیره شدم. اشک از چشمان مانند رودی زلال از پهنای گونه به روی لب‌هایم جاری شد. به تنهایی و شوربختیم فکر کردم. انگار نه انگار برادری دارم. عین بی‌کس‌ها در عمارتی به این بزرگی شب را روز می‌کردم و روز را شب. اگر پایار، تنها بهانه زندگیم م نبود تا حالا سخته کرده بودم. از بهرود هم که خبری نبوشته بود، گویا او هم مرا فراموش کرده بود. یا چون نتوانسته بود قاتل مروان را پیدا کند، از روی خجالت این‌ورها آفتابی نشده بود. بهرود هم گویا من را فراموش کرده بود. این‌طور که معلوم بود -از سردارخان و مهربانو هم خبری نشده بود. گویا به خاطر وضعیت بد هوا مجبور شده بودند امشب آنجا بمانند. ساعت از هفت شش -گذشته بود. لحظه‌ای کنجکاو شدم

مشغول رفت و آمد بودند. گویا قرار بوده حتماً خان تا غروب برگردد ولی چون تا الان خبری از آنها نشده، علی مردان نگران شده و کسی را در پی آنها فرستاده. غیر از علی مردان و طِظلت و شگران، دو سه نفر هم در عمارت کار می‌کردند؛ که از خان اجازه گرفته بودند تا به دیدن خانواده شاهان بروند. طلعت هم به همراه بچه‌ها به دیدن مادر پیرش رفته بود. باران مدام رو شیشه جست‌وخیز می‌کرد و حیاط و عمارت به خوبی مشخص نبود. با روسری سرم بخار جمع شده روی شیشه را پاک کردم آدمم پرده را کنار ب. کمی چشمانم را گشاد کردم تا حیاط را ببینم که صدای در توجه‌ام را جلب کرد. زنم که صدای در به گوش رسید. با وجود این که اتاق من آن طرف حیاط بود ولی عمارت خان و در حیاط دیده می‌شد. با صدای در، که گویا آنقدر بلند ضربه می‌خورد که تا این سمت حیاط هم صدایش می‌آمد، دلشوره گرفتم. علی مردان با وجود این که موشمایی که بر سرش انداخته بود ولی مثل موش آب‌کشیده شده بود. با عجله در را باز کرد. مردی لاغراندام و بلند قامت و عجول، که گویا حامل خبری بود، چیزی به علی مردان گفت و منتظر گوشه حیاط ماند. علی مردان با شنیدن حرف‌های مرد، مثل گندم برشته‌ها شد. ضربه‌ای بر سر کوبید و سریع شگران را صدا کرد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود. گویا اتفاق بدی برای خان و مهربانو پیش آمده افتاده بود. شگران به سرعت نزدیک اتاقم آمد. قبل از رسیدنش، در را باز کردم. شگران نفس‌زنان گفت:



\_\_ خانم جان، به خاطر باروان شدید، درشکه خان و مهربانو تو راه چپ شده. مانده. گویا چرخ‌های درشکه در گل‌ولای گیر کرده.

\_\_ یاخدا! اتفاقی که برایشون نیوفتاده؟

\_\_ درشکه نقش زمین شده، مهربانو از ناحیه پا کمی آسیب دیده. طلعت با بچه‌هاش خونه مادرش رفته، اقدس و کبری و سلیمان هم رفتند. کسی در خوانه نیست. زحمت شام پرویزخان با شما. شاید مجبور شدیم مهربانو رو ببریم شفاخونه شهر. نرسیدم غذا بپزم. زحمت غذا رو بکشین.

\_\_ نگران نباش برو. مواظب باشین.

\_\_ خواستم بگویم با اسب من برو. که شگران با عجله در را بست و رفت. تعجب می‌کردم چرا علی‌مردان چیزی به پرویزخان نگفته بود تا برای کمک برود. شاید چون پرویزخان مهمان داشته خواسته مزاحمش نشود.

\_\_ پایار مست خواب بود. دوباره از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. علی‌مردان با زور لگام اسب مروان را گرفته بود. مثل اینکه حیوان زبان بسته رم کرده بود، مدام جست‌وخیز می‌کرد. علی‌مردان به ناچار اسب مروان را به طویله برد و سوار بر اسب پیرش شد. شگران هم که سوارکار ماهری بود با دامن چین‌دارش سوار بر اسبش شد و هر دو از حیاط

نگاهی به پایار انداختم. دیدم مشغول خواب است. آیت‌الکرسی خواندم و دورش فوت کردم و از اتاق بیرون رفتم. آشپزخانه طبقه زیرین عمارت بود. نور کمی فضای آشپزخانه را روشن کرده بود. چراغدانی به دیوار آشپزخانه نصب شده بود. با زحمت روشنش کردم تا مشغول آشپزی شوم. مرغی که شگران آماده کرده و پوستش را کنده بود، شستم و روی تابه گذاشتم تا سرخ شود. برنج را خیس کردم. زیر مرغ را کم کردم تا به پایار سری بزنم. در را کمی باز کردم، وقتی مطمئن شدم خواب استه دوباره به آشپزخانه رفتم. زیر قابلمه برنج را روشن کردم و مرغ‌ها را جابه‌جا کردم. گوجه‌ها را در تابه‌ای دیگر سرخ کردم. در این وقت کم، غذای دیگری به ذهنم نیامد. برنج را دم کردم. وقتی غذا آماده شد، برنج را در دیس کوچکی ریختم، با زعفران و زرشک آن را تزیین کردم. دلشوره داشتم که مبادا پایار بیدار شده باشد. انگار صدای گریه‌اش تو گوشم بود. کمی ترشی و ماست در پیاله‌ای ریختم و به سرعت به سمت اتاق پرویزخان رفتم. خواستم در بزنم که صدای هرهر و کرکرشان به گوش می‌رسید. در مورد دختری به نام میهن‌دخت حرف می‌زدند. این‌که سرهنگ وقتی که به میهن‌دخت هم رحم نکرده و تصور این‌که چه‌طور با آن شکم قلمبه‌اش بر تن ظریف میهن‌دخت انداخته و کارش را کرده، حرف می‌زدند و بلندبلند می‌خندیدند. گاهی سکوت می‌کردند و نج‌نج می‌کردند. مشخص بود حال خودشان نیستند و زهرماری خوردند که بر عقلشان مسلط شده. از یک طرف خجالت

عروس نباید بی تفاوت می ماندم. از یک طرف هم دلشوره پایار را داشتم. ظرف غذا را بر زمین گذاشتم. می شنیدم که مازیار می گفت:

هیچ کس محل سگ به این سرهنگ نمی ده، مگر اینکه با پژول و وعده و عید میهن دخت را رام خودش کرده باشه.

کمی تن صدایشان آرام شد. گویا پرویز خان می گفت:

طفلی شهرام، خاطر خواه میهن دخت بود. میهن دخت اونقدر سفت و سخت بود که شهرام خودشو می کشت تا میهن دخت بهش نگاه کنه. حالا ببین این پیر مارموز چی تو گوش میهن دخت خونده که این دختر زبان بسته خامش شده.

دیگر نتوانستم تعلق — کنم. دوست نداشتم وسط حرف های مسخره شان در بزنم ولی مجبور شدم. سرفه ای ریز کردم. موشمای سرم را در آوردم و در زدم. پرویز خان در را باز کرد. با دیدن من تعجب کرد. چند ثانیه بعد مازیار گفت:

— پرویز کیه؟

سلام دادم و اشاره ای به سینی غذا که بر روی زمین گذاشته بودم کردم و گفتم: ؟

— راستش؟ خیلی وقته غذا نیختم، اگه بد شده ببخشید.

\_\_مازیار در چهارچوب در ظاهر شد. نیش خندی بر لبانش نقش بسته بود. سلامی کردم و سرم را پایین انداختم. بوی سیگار مثل سوز سرمای زمستان در فضا پخش شده بود. سرفه‌ام گرفت. مازیار گفت:

\_\_پرویز! نمی‌خوای این مادمازلی<sup>۱</sup> رو معرفی کنی؟

آستینش را به بالا تا کرد، خال کوبی که بر ساعدش نقش بسته بود، نمایان شد. سرم را پایین انداختم. پرویز خان گفت:  
- زن مرحوم برادرزاده، آساره.

گونه‌ام گل انداخته بود. لحظه‌ای نگاهی به مازیار انداختم. نمی‌خواستم فکر کند عروس خان بی‌ادب و لال است. لبخند ریزی به نشانه این که از دیدارش خوشنود شدم زدم. دستانم را میچ کرده بودم و به هم می‌فشردم. معذب بودم. با نگاه‌های سنگین مازیار معذب‌تر شده بودم. خداحافظی کردم و سریع پله‌ها را دوتاییکی کردم. صدای پژایار تو گوشم بود. درست حدس زده بودم. وقتی در را باز کردم پایار بیدار شده بود و حصار بالش را با جست و خیزی که کرده بود به زمین انداخته بود. با هر زحمتی قربان صدقه‌اش رفتم و با شیره جانم ساکتش کردم. طفلی از گریه زیاد، قرمز شده بود. کلی خودم را به خاطر دیر آمدنم لعنت کردم. موقع شیردادن، به یاد نگاه‌های سنگین پرویز خان و مازیار افتادم. کاش برایشان غذا نمی‌بردم. تو فکر بودم، که نفهمیدم کی خوابم برد. ساعت از دوازده گذشته ساعت از ۱۲ گذشته بود. خبری

کمی ناخنک زده بودم، ولی گرسنه خوابم برد. هرزچندگاهی برای این که مطمئن شوم پایار درست شیر می خورد، از خواب می پریدم. غرق خواب بودم؛ که صدای در باعث شد، از خواب بپریم. وقتی دیدم خبری نیست؛ گمان کردم توهم زدم. دوباره خوابیدم. با بسته شدن در و صدای پا، مطمئن شدم کسی وارد اتاقم شده. گفتم:

--کیه؟

کسی جواب نداد. گفتم شاید شگران. گفتم، شگران تویی؟ چشمانم نیمه باز بود. سنگینی پلکم باعث شده بود تو تاریکی، واضح نبینم. بوی عطری به مشامم رسید. فهمیدم پرویزخان. گفتم؛ ک

-پرویزخان شما یید؟

آرام پایار را روی زمین تخت گذاشتم و از جایم بلند شدم. پرویزخان بود. نزدیکم آمد.

- نترس. منم پرویز. گفتم پیام بهت یه سر بزدم. خوبی خانم خانما؟-

مست کنان به من نزدیک شد حالت مست داشت. گفتم:

- این جا چه کار می کنید؟ کاری داشتید؟

نزدیک تر آمد. عقب عقب رفتم. احساس ترس و وحشت و خجالت داشتم. گفتم:

نزدیک تر شد. فاصله اش به اندازه سه چهار انگشت شد. صدای نفسش را می شنیدم. با دست **پسکنار**ش زدم. دو دستم را گرفتم. بوسه ای بر گردنم زد و مرا به دیوار چسبانده. مرتیکه بی همه چیز، مست شده بود و متوجه غیرت و حیا نبود. داد زدم؛

چی می خواهی از جونم؟ **آقا** ترو خدا **بروید** بیرون.

حرف هایی از زبانش نشخوار می کرد. مثل مار با دهانش بر روی شقیقه ها و گردنم خزید و گفت:

-کاریت ندارم. دوست نداری با هم لذت ببریم. نترس کسی نیست، متوجه بشه.

-مرتیکه، خجالت بکش. من ناموس برادرزاده ت **بودم**.

**جیغ** زدم. کمک خواستم. کسی صدامو نمی شنید. همان طور که با زور مردانه اش بر من چیره شده بود، لباس هایم را کشید. دکمه هایم کنده شد. هرچه قدر زور زدم، نتواستم پرتش کنم. من را نقش زمین کرد. با **گفتن صدای** برو کنار. دست از سرم بردار و دادوبیداد **دم**، **دم** پایار از خواب پرید و گریه کرد. همان طور که پخش زمین بودم، چشمم به پایار بود و گفتم:

-مرتیکه هوس باز برو کنار.

اشک از گوشه چشمم جاری شد. کاش هرگز تو این دنیا نبودم. چرا

هرگز خان و مهربانو نمی رفتند. کاش مروان زنده بود. با خودم می گفتم: **پایارم** اگر بزرگ بود، نمی گذاشت این آشغال بی غیرت نزدیکم بیاید. کاش زمین باز می کرد و مرا می بلعید **پ** تا از این سرنوشت نکبت بار راحت می شدم. حرفهایی **بی** به زبان فرنگی می گفتم و هرزچندگاهی به فارسی حرفهایی از سر شهوت می زد. تا به خودم بیایم، عین حیوان کارش را کرد و با بدنی نیمه برهنه، نقش زمین شد. با زور دستهای سنگینش را پرت کردم. لباسم را مرتب کردم. پایار مدام گریه می کرد. حالم از خودم **به** هم می خورد. شبیه یک تفاله‌ای شده بودم که به درد سطل زباله می خورد. یک زن شوهر مرده بدبخت **که** **به** یک بی غیرت **بی غیرت** بی همه چیز بهش تجاوز کرده. از پایار خجالت می کشیدم. ضربان قلبم تندتند می زد. سریع پایار را بغل کردم. لگدی به پرویزخان وارد کردم. پرویزخان با نشئه‌گی تمام بلند شد. وقتی خودش را در این حال دید، دنبال پتویی برای پنهان شدن می گشت. محکم دستش را بر سرش کوبید. گفت:

-خاک بر سرم آخر **سر** این کوفتی کار دستم داد.

-خدا لعنتت کنه. گمشو از اتاقم برو بیرون. مرتیکه هوس باز بی همه چیز. منو بدبخت کردی. اگه خان بفهمه منو زنده **به** **گور** می کنه. بی غیرت. گمشو بیرون.

با عجله و خجالت شلوارش را **مرتب** **پایش** کرد و گفت:

-تور و خدا منو ببخش ببخشید. آساره من غلط اضافی کردم. شیطون و سوسه م کرد. تقصیر این مازیار بی همه چیز: با اون کوفتی که آورد.

\_ منه احمق رو باش که توشما رو یه آدم حسابی می دیدم. جواب خدا رو چی می خوام بدی؟! اگر کسی بفهمه هف همه چیز گردن من میوفته.

\_ بعد با گریه و ناله، همان طور که پایار بغلم بود، محکم رو زانو افتادم در حالی که گریه می کردم با آن دستم رو سرم کوبیدم و داد زدم؛

\_ خدا...\_

\_ پرویزخان سریع مثل: مجرم های فراری از اتاق بیرون رفت. من ماندم و سیاهی دنیا که بر سرم خراب شد. آخر چرا؟ مگر من چه گناهی کرده بودم، که باید این طور قصاص بشم. چندبار به سرم زد تا فرار کنم. عین دیوانه ها روی پاهایم بند نبودم. شبیه کرمی دور پيله بدبختی ام فرو رفتم. پتو را دورم پیچیدم و پایار را با کراهت شیر دادم و اشک هایم چون رود خروشان از گونه هایم قل می خورد و چون آبشاری خونین بر دستانم سقوط می کرد. در دلم آشوبی به پا بود. پایار را روی تخت

گذاشتم. و ساعت ه و در اتاق راه رفتم، نشستم، بر سرم کوبیدم و زار زار گریه کردم. بغضی گلویم را می فشرد. از پنجره حیاط را می پاییدم.

دمدم های صبح شده بود و خبری از خان و بقیه نبود. صندوقچه لباس هایم را باز کردم تا رخت و لباس هایم را بقیه کنم و با پایار فرار کنم. فرصت را برای فرار غنیمت شمردم تا فرار کنیم: ولی بعد با خودم



گفتم؛ کسی متوجه نشده. اگر کسی هم متوجه بشه، با فرار کردن من همه تقصیرها **ببهر** گردن من میوفته.

دودل بودم. دستم را نزدیک دستگیره در بردم. دیدم صدای علی مردان و خان از حیاط می‌آید. دلهره‌ام زیادتر شد. قلبم چون آتشفشانی در حال فوران بود. نه راه **پژیشش** داشتم نه **راه پیشش**. پایار را دوباره روی زمین گذاشتم و دورش بالش چیدم و به استقبال خان و مهربانو رفتم. نگاهی به آینه کردم. لب‌هایم به خاطر گازهای پرویزخان بی‌همه‌چیز متورم و قرمز شده بود. چشمانم **به قدری** پف کرده بود و از شدت گریه قرمز شده بود. **با خودمکه** گفتم؛ **الآنه** که بو ببرن. دوسه تا چک به صورتم زدم **تا کمیبه خودم بیایم**. پارچه را به نشانه این‌که تاول زدم، دور دهانم گرفتم. چشمانم را با روسری پاک کردم. سعی کردم، خیلی معمولی به نظر برسم؛ ولی ظاهر داغان **و** صورت زردم، نشان می‌داد سر درونم را. وقتی مهربانو را از پله‌ها بالا بردم. طلعت زیر بغلش را گرفت. خواستم برگردم، سرم گیج رفت؛ و از دوسه پله آخر افتادم پایین. شگران گفت:

چی شده خانم؟ ای وای. **دیشبموقع رفتن ما** که حالتون خوب بود. بلندشو ببرمت تو اتاقت.

مهربانو و طلعت، از بالا چپ‌چپ به من نگاه کردند. گویا مهربانو حال مرا زارتر از خودش می‌دید. شگران به مهربانو گفت:

—مهربانو کھی بی حال بود، چیزی نگفت و وارد اتاقش شد.

شگران رویم پتو انداخت. از شدت خستگی، نفهمیدم کی خوابم برد. دوسه ساعت بعد با سروصدایی که از حیاط آمد، دل آشوب از خواب پریدم. تمام وجودم، مملو از استرس شده بود. پرده را کنار زدم. خان را دیدم که با عصبانیت به همراه پرویزخان به این سمت حیاط می آمد. گوشم را تیز کردم، مازیار می گفت:

--آخه کی گفته؟

--علی دادشیرعلی خودش دیده. دهندو ببنند. بی غیرت بی همه چیز.

خان، ف همان طور که خشمگینانه حرف می زد. گام هایش را بلندبلند برمی داشت و مازیار و دوسه نفر هم دنبالش می آمدند. دودستی بر سرم کوبیدم. آن چیزی که نباید اتفاق می افتاد، افتاد. دنیا برایم تیره تر از قبل شد. باخودم گفتم؛ پایار را تازه بیدار شده، بہتر ہیبودہ به عنوان سپر بلا و پناه گاهی امن، بغلش کن کردم. شاید خان از خشمش کوتاه بیاید. صدای پاهای خان، شبیه رژه رفتن سربازان، به شدت به گوشم می رسید. عرق، آشفستگی و لرزه ف تمام وجودم را فرا گرفته بود. پرویزخان، التماس می کرد که این دختر بی تقصیر است که خان با پاهایش در را با شدت باز کرد. گوشه اتاق، هراسان ایستاده بودم. زیر لب خدا خدا می کردم. گویا خدا من را به حال خودمیش رها کرده بود. خان به سمتم یورش آورد و گفت:

— ای دختره نمک به حروم. حالا از دوری من سو استفاده می کنی.  
حروم لقمه.

— شبیه لال‌ها شده بودم. آنقدر ترسیده بودم؛ که توانایی دفاع از خودم را نداشتم. می خواستم خدا را فریاد بزنم و بگویم؛ خدا پایار من شاهده؛ که من بی تقصیرم. ولی دهانم می لرزید و اشک می ریختم. پرویز خان که فریاد می زد؛

— این دختر بی تقصیره. ترو به خدا کاری باهاش نداشته باش.

خان به طلعت دستور داد؛ تا پایار را از بغلم جدا کند. من که نفسم به پایار بند بود. با تمام وجود او را در آغوش فشردم و نطقم باز شد. طلعت را پس زدم و فریاد زدم؛

— ترو به خدا خان. من بی تقصیرم.

طلعت دوباره سماجت کرد و با زور و دستور خان، پایار را از آغوشم گرفت. پایار از شدت ترس جیغ می کشید و از شدت گریه زیاد آب بینی اش سرازیر شده بود. طلعت برای اینکه پایار ساکت بشود سریع از اتاقم خارج شد. خان با ترکه‌ای که در دستانش بود، ضرباتی بر تن بی جانم وارد کرد. خودم را کز می کردم و دست روی سرم می گذاشتم. فریاد می زدم؛

— پایارمو بهم برگردون. من بی گناهم.

-خان، ترو به خدا نزنش.

-\_پرویزخان بلندبلند داد می‌زد،

-\_زنش، مگه نمی‌فهمی، میگم مقصر منم.

-\_بعد خودش را سپر بلای من کرد و دستانیِ خان رو محکم گرفت.  
خان گفت:؟

-\_با تو عوضی، بی همه‌چیز هم کار دارم. برو کنار.

-\_پرویزخان گفت:

-\_باشه، بیا منو بکش. ولی با این کاری نداشته باش.

-\_لابد، برات دلبری کرده، کرم ریخته، که تو رو هم به دام خودش  
بندازه.

-\_نه به خدا، من اون کوفتی رو خوردم؟ از خودم بی خود شد. ترو خدا  
تمومش کن.

-\_خان، موهایم را محکم گرفت و من را گیس‌کشان به سمت عمارت  
برد. همه دلشان می‌سوخت و فریاد می‌زدند تا خان از خر شیطان پایین  
بیاید. مهربانو با پاهای لنگان سر ایوان آمد و با نفرت بهم نگاه می‌کرد.

خان همان طور که من را با زور روی زمین می کشید، فحش و ناسزا می گفت. من را هرزه، تخم حروم و هر چه که نثار زن خراب می کنند، **به من** نسبت داد. من را پرت کرد گوشه سالن گفت:

-یه بلایی سرت میارم **که مرغای آسمون واست گریه کنن**. وقتی پایار رو ازت گرفتم **و** مثل یه تفاله از آبادی پرت کردم بیرون تا با خفت گورتو گم کنی، اونوقت می فهمی که نباید این غلط اضافی رو می کردی. حالا با آبروی من بازی می کنی؟! وایسا و تماشا کن چه بلایی سر اون داداش یه لاقبات میارم.

**به** پرویزخان نگاهی کردم و با چشم‌هایی پر از اشک و التماس، داد زدم؛

-چرا نمیگی تقصیر من نیست. تو با زور سمتم اومدی.

خداخدا کردم و دوباره گریه کردم. از خدا مرگم را برای این بی‌آبرویی خواستم. پرویزخان گفت:

-راست می‌گویی، من خر شدم. شیطون گولم زد. به خدا آساره بی‌گناه.

-خفه شو، بی‌غیرت بی‌همه‌چیز حیوون صفت، تو به عروس برادرت **هم، زن برادرزاده‌تم** رحم نکردی. راست میگن فقط لقمه پدر مهم نیست، شیر مادر هم تو غیرت مرد تأثیر می‌ذاره. از اون مادر روسیت،

تازه فهمیدم. این دوتا از مادر جدا هستند. تازه متوجه این همه تفاوت شده بودم. پرویزخان، سر اسم مادرش غیرتی شد و گفت:

-اسم مادرمو نیار. راست میگی مردی، حقیقت رو بپذیر. گفتم که؟  
من یه غلط اضافه کردم و سر این ماجرا حاضرم تاوان بدم.

خان -می خواست دوباره به من ضربه‌ای وارد کند که پرویزخان دستاشو گرفت. خان با آن هیکل تنومندش، پرویزخان را پرت کرد کنار و گفت:

-گمشو، مردتیکه هوس باز. من از همون اول هم تو رو مثل برادر واقعی نمی دیدم. دو روز از فرنگ اومدی. فکر کردی اینجا هم مثل اون جهنم دره است. هرکی هرکیه. کور خوندی.

گریه کردم و به حال سیاه خودم، زار زدم. پرویزخان گفت:

-مگه نمی فهمی، میگم اون بی تقصیره.

مازیار خودشو انداخت وسط. گفت:

-راست میگه، مقصر منم که اون کوفتی رو بهش دادم. حالا خان اونقدر سخت نگیر.

-تو خفه شو، مرتیکه پاپتی هوس باز. اصلاً تو چه غلطی این جا می کنی؟! هری. اصلاً از کجا معلوم، دوتایی سرش هوار نشدیدا!

مازیار مشتشو محکم بست و با صورت خشمگین به پرویزخان نگاهی کرد و بادی از بینی اش خالی کرد و کاپشنی را که در دستانش بود، پوشید و به پرویزخان گفت:

-من دیگه جام اینجا نیست. به منم داره تهمت می‌زنه. فکر کرده کیه؟

خان خواست سمتش بیاد تا حسابش را برسد. علی مردان جلویش را گرفت. بعد با التماس از خان، که ولش کن. بذار گورش را گم کند، خان را آرام کرد.

علی داد یکی از مستخدمین. که بیشتر کارهای نظافت حیاط، آغل و خرید خانه را انجام می‌داد، گفت:

-خان، راستش، راستش؛ وقتی شما رفتیند، خانه پدرم رفتم تا سقف طویله را درست کنم، چکه چکه می‌کرد. قرار بود زود برگردم ولی کارم طولانی شد. برای همین قبل از نیمه‌شب از دیوار پایین پریدم، چون در بسته بود. رفتم به سمت طویله تا به اسبها علوفه بدم که دیدم پرویزخان، مست‌کنان به سمت اتاق آساره خانم میره. خیلی کنجکاو شدم. وقتی پرویزخان داخل رفت، آروم گوشامو به در چسبوندم. شاید صدایی بشنوم. شنیدم، آساره خانم فریاد می‌زنه برو، تروخدا دست از سرم بردار. التماس می‌کرد و در آخر گریه می‌کرد و به پرویزخان فحش می‌داد و داد می‌زد.

خان که مشغول شلاق زدن من بود، وقتی حرف‌های علی داد را شنید، دست از زدن من برداشت و با عصبانیت ترکه را روی زمین پرت کرد و گوشه‌ای نشست. دستانش را روی صورتش برد و بعد از چند دقیقه سکوت، دوباره از جایش بلند شد و گفت:

خوب اینجوری نمیشه، علی مردان برو سریع عاقد آبادی رو بیار. باید این دو تا نکبت رو به عقد هم دربیارم.

با گریه و زاری التماس کردم؛

ترو خدا خان، این کار رو با من نکن.

مهربانو گوشه‌ای روی مبل نشسته بود و من را مثل زنان خراب نگاه می‌کرد. گفتم:

ترو خدا خانم جان! شما یه چیزی بگید. به خدا من مقصر نیستم.

مهربانو با افاده و تنفر، از این که چرا به روح مروان خیانت کردم، با نفرت گفت:

~~خفه شو، دختره عوضی.~~ حتماً کرم از تو بوده، حقته. تو لیاقت اینجا بودن رو نداری. لیاقت نداری اسم مروان رو سرت بمونه.

پرویز خان گفت:

ببین گفتم این دختر مقصر نیست. خودت حکم می‌کنی و از خودت



خان، تفنگی را که روی دیوار آویزان بود برداشت و به نشانه تهدید، با عصبانیت به سمت پرویزخان نشانه گرفت و گفت:

~~ببند دهن تو.~~ از خدا برام نگو مرتیکه مست خیانتکار. تو خون پدرمون تو رگت نیست. تا یه گلوله حرومت نکردم، بهتره خفه شی. وقتی با حقارت شما دوتا او از آبادی انداختم بیرون و پایار، تنها یادگار پسرمو، از این دختره پایتیبعضی گرفتم، اونوقت حساب کار دستتون میاد.

وقتی اسم پایار را آورد، دیگر خون به مغزم نرسید. شروع کردم به جیغ و داد. خان که دیگر از شدت عصبانیت نمی‌توانست تحمل کند تفنگی که روی طاقچه پذیرایی خود نمایی می‌کرد را را دوباره با سرعت برداشت و به سمت پرویزخان نشانه گرفت. من و پرویزخان شبیه گروگان‌های خان بودیم. التماس‌های من و حرف‌های پرویزخان و حرف‌های شاهد ماجرا که مه‌ری بود بر صحت گفته‌های من، هیچ تأثیری در خشم طغیان‌زده خان و تصمیمی که در سر پرورانده بود، نداشت. وقتی علی‌مردان با میرزا علی، عاقد آبادی آمد، مستأصل نگاهی به عاقد کردم و خودم را جمع و جور کردم، پرویزخان گفت:

-معلوم هست اینجا چه خبره! عاقد برای چی آوردی؟

خان با چشمان پر از کینه و خشم نگاهی به پرویزخان و نگاهی به من کرد و به میرزا علی گفت:

من که حاج و واج مانده بودم با شنیدن حرف‌های خان، تمام وجودم بی‌جان شد و لحظه‌ای فشاری به پهنای دهانه آتشفشان - در قلبم احساس کردم و از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم، دیدم در اتاق خودم بی‌جان افتادم. شگران در حال جمع و جور کردن لباس‌هایم بود، نگاهی به شگران کردم و گفتم:

-چه خبر شده؟ خان چه کار کرد؟ چرا لباسامو جمع می‌کنی؟!

شگران اشک در چشمانش حلقه بسته بود، به من نگاهی کرد و گفت:

-خانم جان! خان این‌طور دستور داد هتد، نمی‌دونم چرا سرنوشت - شما باید اینجوری بشه. تازه می‌خواستین روی خوشبختی رو با وجود پایار حس - کنین که این طوری شد مردتیکه هوس باز کار دست شما داد.

به شگران نگاهی کردم و با اشک و بغض گفتم؛

-شگران، تو که فکر نمی‌کنی من زن خرابی هستم؟ به خدا قسم ماجرا همونی بود که برای همه تعریف کردم.

شگران سمتم آمد و پیشانی مرا بوسید، و دستانم را در دستانش فشرد و گفت:

-می دونم خانم جان، اتفاقیه که افتاده. به نظرم خان کار خوبی کرد. شما می تونی با پرویزخان از این جهنم دره برید و راحت بشید.

-چی؟ مگه چه اتفاقی افتاد؟ من که از هوش رفته **بودم**. مگه رضایت من نباید باشه؟ چه طور خان بدون رضایت من این کارو کرد؟ پس چرا لباس های پایار رو نذاشتی؟ نگو که دستور خان؟

شگران با سکونش به من فهماند درست متوجه شدم. روسری سرم را مرتب کردم، دستی به لباسم زدم و پایار را دست شگران سپردم و از اتاق خارج شدم. شگران بلند داد زد؛

-خانم جان کجا میری؟! خان مثل شیر زخمیه نرو صبر کن، بذار آروم بشه بعد برو باهاش حرف بزن. خانوم، خانوم جان!

توجهی به حرف های شگران نکردم. دیگه هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. از اینور پرویزخان بی آبرویم کرده بود. از آن طرف خان مرا محکوم به خرابی بودن کرده بود و از یک طرف می خواست پاره تنم رو از من جدا کند. با دلی پر از کینه به سمت اتاق خان رفتم. در را با پا محکم باز کردم. خان که پشتش به در بود و بر روی اسلحه اش لم داده بود، با صدای در برگشت. گفتم:

-از خدا نمی‌ترسی؟ واسه خودت حکم دادی؟ بدون رضایت من، وقتی بی‌هوش بودم به عقد اون برادر بی‌همه‌چیز تعوضیت درآوردی؟ حالا هم که می‌خوای بچمو ازم بگیری؟ **از خدا نمی‌ترسی؟**

این اولین بار بود با افعال مفرد با خان صحبت می‌کردم، بدون رعایت احترام. خان گفت:

-ببند دهننتو، زنیکه خیانت‌کار. زیادی داری حرف می‌زنی. تو لیاقت مادر بودن رو نداری.

علی‌مردان با اشاره خان برادرم را که در اتاق بغلی بود وارد اتاق خان کرد. و اسلحه را زیر گلوی برادرم فشار داد. با تعجب نگاهی به برادرم کردم و گفتم؛

-این کارا چیه؟! دست از ظلم بردنت بردار. برادرم چه گناهی کرده؟! -برادرم نگاهی به من کرد و به روی زمین تف انداخت و با نفرت به من نگاهی کرد و گفت؛

-خان تورو خدا رحم کن. من چه گناهی کردم؟ زن و بچه دارم. این دختره چموش رو به من بسپار ادبش می‌کنم.

یک لحظه دنیا برایم سیاه‌تر از قبل شد. برادر بی‌غیرتم انگار نه انگار

-تا بلایی سر خودت و داداشت نیاوردم، گورتو گم کن

دستانم را مشت کردم و از شدت ظلمی که به من شده بود، گفتم:

-انشالله خدا جواب ظلماًتو بده، من که مقصر نبودم فقط امیدوارم تو اون دنیا تقاص همه ستم‌هاتو ببینی.

وویس سوم:

با غم و اندوه وارد اتاقم شدم. شگران بقچه‌ام را آماده کرده بود. مقداری نان قندی تازه‌ای که خودش پخته بود در بقچه‌ام گذاشته بود ولی خبری از خودش و پایارم نبود. سراسیمه سمت اتاق شگران رفتم. دیدم اتاقش نیست. به سمت پله‌ها رفتم. داد زدم،

-بچمو بدید. مهربانو توروخدا من یه مادرم مثل خودت.

با این حرفم مهربانو روی ایوان آمد و گفت؛

-دهنتو ببند، تو لیاقت مروان منو نداشتی. لیاقت مادر بودنم نداری.

شگران از پله‌ها پایین آمد و گفت؛

-خانوم توروخدا هیچی نگو.

دستانش را رها کردم و سریع به اتاقم رفتم. نمی‌دانستم چه‌ی کارکنم.

سیل غم بود و قلبم گدازه آتش. صندوقچه را باز کردم. آینه‌ای شکسته  
+ از ته صندوق در آوردم. روبه‌روی آینه روی طاقچه ایستادم. از همه  
دنیا سیر شده بودم. دیگر زندگی بدون پایار برایم مفهومی نداشت.  
خبری هم از بهرود نبود تا نجاتم بدهد. خود را بازنده‌ای می‌دیدم که  
به ته خط رسیده. با ترس آینه شکسته را سمت رگم بردم. ذهنم پر از  
آشوب بود. قلبم از شدت غم و غصه به دیواره قفسه سینه‌ام برخورد  
می‌کرد. لحظه‌ای چشمانم را بستم و رگ دستانم را زدم. دیگر هیچی  
نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم، خودم را روی صندلی در ماشین  
پرویزخان دیدم. به صندلی عقب نگاه کردم بعد به پرویزخان گفتم؛

-منو کجا می‌بری؟ پس بچم کو؟ نگه دار، نگه دار!

دستم را به سمت فرمان ماشین بردم. گویا خیلی از آبادی دور شده  
بودیم. فریاد زدم؛

\_ گفتم نگه دار! کثافت همه چیز تقصیر توا. ببین منو به خاطر یه لحظه  
هوس بازیت چه‌طور به خاک سیاه نشوندی؟!

پرویزخان با ضرباتی که بر سر و کولش زدم لحظه‌ای اتومبیلش را  
متوقف کرد و گفت؛

-آساره تورو خدا منو ببخش، می‌دونم تقصیر من بود. همه چیز رو درست می‌کنم. می‌دونم عاشق بهرودی. وقتی آبا از آسیاب افتاد، طلاق میدم. بچه‌تم از خان می‌گیرم.

-ببند دهنتمو! با آبروی رفتم می‌خوای چه تی‌کار می‌کنی؟ خدا ازت نگذره. پایارم رو بی‌مادر کردی. حالا چه غلطی کنم بدون بچم؟ از ماشین پیاده شدم، در حالی که می‌لرزیدم و اشک از چشمانم جاری بود. پرویزخان گفت؛

-به خدا همه چیز زرو جبران می‌کنم. حالا بیا سوار شو.

سمت پرویزخان رفتم. سیلی بر صورتش زدم و گفتم:

-بی همه چیز. آخه چیو می‌خوای جبران کنی؟ بی‌عفتی مو؟ یا این که چه‌طور می‌خوای بچمو از اون داداش ظالمت بگیری؟

پرویزخان دستی به شانه‌هایم زد، دستش را پرت کردم. گفتم:

-ولم کن. حق نداری به من دست بزنی.

-آساره، غلط کردم. دوست داری از صبح تا شب بگم غلط کردم؟ تورو خدا بیا سوار شو. بریم تهران. اونجا دوستان بانفودی دارم. خودم بچه‌تو از خان پس می‌گیرم. وقتی بهرود هم اومد، همه چیزو برایش تعریف

-خفه شو. آخه بهرود بفهمه این اتفاق افتاده فکر کردی دنبالم میاد؟

لحظه‌ای دنیا برایم سیاه شد. گویا قندم افتاده بود. بی‌جان روی زمین افتادم. پرویزخان زیر بغلم را گرفت و مرا سوار ماشین کرد. در ماشین مدام به فکر پایار بودم. به یاد حرکات قشنگش، به یاد خنده‌های شیرینش افتادم. لحظه‌ای دلهره تمام وجودم را فراگرفت؛ که نکند پایار گشسته‌اش باشد؟ تا شهر چهارمحال بی‌جان روی صندلی لم دادم و مدام در فکر و خیال بودم. وقتی به شهر رسیدیم، پرویزخان گفت:

-آساره پیاده شو. یه آبی به دست و روت بزن و چیزی بخور.

وقتی از ماشین پیاده شدم، همه چیز را جور دیگری می‌دیدم. تا به حال به شهر نیامده بودم. بسیار برایم غیر منتظره بود. پوشش زنان، خانه‌ها، همه چیزش با آبادی فرق داشت.

شب شده بود. در آبادی وقتی شب می‌شد، همه از خستگی کار روزانه، به خانه پناه می‌بردند. ولی اینجا طور دیگری بود. مردم در عبور و مرور بودند و قصد خانه رفتن نداشتند. وقتی وارد قهوه‌خانه شدیم، همه سرشان را چرخاندند و با تعجب به من و پرویزخان نگاه کردند. باید هم تعجب می‌کردند. زنی با لباس چین‌دار و گیس‌های بافته و صورتی پفالود و سرخ، به همراه یک مرد کت و شلواری که تیپ غربی

ها با زنده ماندن هم حشمانشان از حلقه‌ها بیرون می‌زدند. همه امشب ننگ



گوشه‌ای از قهوه‌خانه نشستم. مردی موفرفری که موهای پشتش شبیه دم موش بود و آن را با کش بسته بود، به سمت ما آمد. چشمانش مانند پاندول ساعت، بر سرتاپایم می‌چرخید. خواستم بگویم؛ مرد تیکه-چیہ آدم ندیدی؟ بعد بی‌خیال شدم. پرویزخان هم اصلاً برایش مهم نبود. وقتی می‌خواستم به سمت دستشویی بروم، از آن سمت قهوه‌خانه، مازیار را دیدم که سر و کله‌اش پیدا شد. مازیار با دیدن ما شوکه شد. سمت ما آمد. پرویزخان گفت:

-این جا چه غلطی می‌کنی ترسو-خان؟ چرا فرار کردی؟

مازیار دست خیسش را بر موهایش کشید و گفت:

-چیہ؟ می‌خواستی منو هم به این دختره ببندہ؟

از خجالت آب شدم. پرویزخان گفت:

-حالا دهن‌تو ببند.

با شنیدن این حرف عصبانی شدم. از قهوه‌خانه بیرون زدم. هر دو دنبالم راه افتادند. مازیار گفت:

-آساره خانم، ببخشید. منظوری نداشتم.

پرویزخان گفت:

با دستانش مرا نگه داشت و روبه‌رویم سبز شد و گفت:

-ناراحت نباش، حالا یه غلطی کرد. منظورش خان بود.

-مگه نگفتی جبران می‌کنی؟ بریم آبادی. باید پایارمو پس بگیرم.

-چی میگی؟ اگه برگردیم آبادی، خان ما رو می‌کشه.

-مگه قول ندادی؟ سر حرفت بمون.

-چرا قول دادم ولی گفتم به وقتش.

-وقتش الانه. من نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم.

-ببین، الان هوا تاریکه. بذار لاأقل امشب اینجا بخوابیم، صبح اول  
صبح راه میوفتیم.

پرویزخان لحظه‌ای سکوت کرد بعد ادامه داد،

-آساره، راستش خواستم یه چیزی بگم. اگه نگران پایاری، غصه نخور.  
بدون شیر نمی‌مونه. اون موقع که تو بیهوش شدی، مهربانو به خان  
گفت: باید بره ستاره، عروس خواهرشو رو بیاره تا به پایار شیر بده. لابد  
تا به حال ستاره اومده خونه خان. نگران نباش.

-چی میگی؟ اون دختره افاده‌ای زن اروان رو میگی؟ اون مواظب پسر

و پُوزشه که مبادا اروان، دلش برای زنان شهری غش بره. یه بار از سر بی خیالیش، پسرش می خواست خفه شه. نه، بهتره بریم آبادی سراغ پایار.

این را که گفتم، پرویز خان هول شد و گفت:

-شاید...! شاید من اشتباه می کنم. می خواد، یکی دیگه بهش شیر بده. نه درست گفتم. می خوان پایارمو بدن دست ستاره. دست کسی که مثلاً **هممثل** خودشونه، رگ خان زادگی داره.

مازیار وقتی دید ما دوتا مشغول صحبتیم، دوباره وارد قهوه‌خانه شد. بعد هر دو وارد قهوه‌خانه شدیم. مرد موفرفری، سینی املت و چای را برایمان آورده بود. از گلویم چیزی پایین نمی رفت. پرویز خان وقتی صورت رنگ پریده من را دید، رفت و با **یک** لیوان آب قند، آمد. جرعه‌ای آب **قند** نوشیدم. با زهر از گلویم پایین رفت. تمام فکرم، پایار بود. پرویز خان مدام می گفت:

-حالا دو لقمه بخور، ضعف کردی.

رویم را به آن سمت چرخاندم و توجهی به پرویز خان نکردم. پرویز خان لقمه‌ای درست کرد و گفت:

علی‌رغم بی‌میلیم، با اصرار پرویزخان **یکچند** لقمه خوردم. انگار سنگ از گلویم پایین می‌رفت. اشتهایم را از دست داده بودم. رو به پرویزخان کردم و گفتم:

-اگه صبح بشه، راه بیوفتیم؛ چه طور می‌خوایم پایارو با خودمون بیاریم؟ بهتره الآن راه بیوفتیم و بی‌سروصدا، **توفر** دل شب به داخل عمارت بریم و پایارو برداریم.

پرویزخان وقتی اصرار و دلشوره من را دید، گفت:

-قبوله. مازیار راه بیوفت بریم.

مازیارگفت:

-توروخدا دست از سرمن بردارین. یه غلطی کردم، به اصرار تعریف و تمجید تو، پا شدم اومدم آبادی خراب شدتون.

پرویزخان گفت:

-دهنتو ببند. باید بیای کمک می‌خوایم. توا لندهور بمون تو ماشین. به محض اینکه ما اومدیم، ماشین روشن کن بریم.

ساعت از دوازده گذشته بود. **مسئول قهوه‌خانه می‌خواست کرکره را**

**پایین بکشد.** سریع سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تو راه چندین بار

دلهره‌ام بیشتر شد. هوا تاریک بود و مجبور بودیم ماشین رو گوشه‌ای پارک کنیم و نزدیک عمارت خاندان ابدی نیاوریم. مازیار داخل ماشین نشست و منتظر ما ماند. از ترس، دو سه بار به ما تأکید کرد؛  
-زود برگردینت. حتی اگر نتوانستین با پایار بیایین.

به مازیار گفتم؛

-شیرعلی‌داد شبا تو عمارت کشیک جلوی در ورودی کشیک می‌ده. اگه شانس بیاریم در حال چرت زدن باشه، می‌تونیم از پشت عمارت از سمت طویله به داخل عمارت بریم.

آرام و آهسته پاورچین پاورچین از پشت عمارت به داخل حیاط پریدیم. همه جا تاریک بود. گویا از شیرعلی‌داد خبری نبود. به پرویزخان گفتم؛

-تو همین جا بمون من برم سمت اتاقم.

اول از پشت پنجره اتاق شگران را دید زدم. دیدم پایار آنجا نیست. آرام در را باز کردم. شگران که خوابش سبک بود، سریع با ترس از خواب پرید. گفتم؛

-منم شگران ببخش ترسوندمت. اومدم سراغ پایار، مطمئنم پایار تو

اتاقم نیستی شگران؟

شگران با ترس و استرس گفت؛

خانوم این جا چی کار می-کنید؟ خان بفهمه می-کشتت. پایار پیش  
مهربانو، طلعت ~~از شهیم داره ارزش~~ مراقبت می-کنه. میناز هم دختر  
مش-رضا اومده اینجا تا به پایار شیر بده.

-مگه قرار نبود ستاره به پایار شیر بده؟

-نه، خان حساسه-بود. دوست داشت یه زن پاک و مومن به پایار شیر  
بده.

از ترس اینکه مبادا خان بویی از ماجرا ببرد و بلایی سر شگران  
بیاورد، شگران را بغل کردم و بوسیدم و آرام از اتاقش بیرون رفتم.  
شگران گفت:

-خانم، خیلی خطرناکه. خان بفهمه، می-کشتت.

بدون توجه به حرف‌های شگران، خداحافظی کردم و در را بستم. رفتم  
سمت اتاقم تا اول، دو سه دست لباس و پارچه برای قنطاق بردارم. بعد  
برم سمت اتاق خان و مهربانو. ~~و در اینکه تو~~ تاریکی چهار دست‌وپا به  
سمت صندوقچه می-رفتم. یکدفعه در با شدت باز شد. خان با اسلحه  
وارد اتاقم شد. علی‌مردان هم فانوس به دست کنارش ظاهر شد. گفت:

-خوب گيرت آوردم. فكر كردى مى دارم راحت قسر دربرى؟ تا مردم آبادى به ريش بى غيرتم بخندن؟ مطمئن بودم به خاطر پايار بر مى گردى.

خشكم زد. آنقدر ترسيده بودم كه صداى نفس هايم را كه به ديواره قفسه سينه ام برخورد مى كرد، حس مى كردم. خان گدازه آتش شده بود و هيچ چيزى سرش نمى شد. اسلحه را بيرون كشيد. آمد تا ماشه را بكشد، پرويزخان ضربه اى به خان و على مردان وارد كرد. خان روى فرش جلوى در، پخش زمين شد. على مردان آمد تا بلند شود. دوباره پرويزخان، با اسلحه خان ضربه اى به سرش وارد كرد. پرويزخان اسلحه را به سمت خان گرفت.

پرويزخان رو به من كرد، گفت:

-بيا بيرون.

بعد به خان گفت:

-بين، خودت مارو به عقد هم درآوردى. ديگه حق ندارى كارى به آساره داشته باشى. الان آساره زن قانونى منه. فهميدى؟

با سرعت راه افتادم. قبل رفتنم، لباس پايارو كه از صندوقچه برداشته بودم، محكم تو بغلم گرفتم و پا به فرار گذاشتم. پرويزخان عقب عقب

وقتی به دیوار پستی رسیدیم، پرویز خان اسلحه را به زمین انداخت و هردو با سرعت به سمت ماشین رفتیم. فکر نمی‌کردم مازیار بی‌غیرت منتظر ما مانده باشد. ولی گویا رگ رفاقتش به رگ غیرتش می‌چربید. سریع سوار ماشین شدیم و خان ~~که~~ محکم سرش به در اتاق خورده بود، گویا توان این را نداشت دنبلمان بیاید.

شاید هم؛ تا به حال شیرعلی‌داد و علی‌مردان به دنبال ما آمده بودند. در هر حال ما دو پا داشتیم، دو پای دیگر قرض گرفتیم و فرار کردیم. آنقدر استرس داشتم که فقط خدا می‌دانست. بسیار ناراحت بودم از اینکه نتوانستم پایار را با خودمان بیاوریم. ولی خیالم راحت بود خان از او مراقبت می‌کند و زنی پاکدامن و مومن، به او شیر حلال می‌دهد. سکوت فضای ماشین را فراگرفت. همگی خسته بودیم. سرم را روی صندلی گذاشتم و به خواب عمیق فرو رفتم. ماشین به خاطر دست اندازهای زیاد جاده، مدام تکان می‌خورد. برای همین، هر از چندگاهی از خواب می‌پریدم و دوباره خوابم می‌برد. وقتی ماشین متوقف شد، با صدای پرویز خان از خواب پریدم. در همان قهوه‌خانه‌ای که قبلاً رفتیم، توقف کردیم. پرویز خان مقداری نان و پنیر و چای شیرین برایم آورد تا بخورم. مازیار داخل قهوه‌خانه رفته بود. دست و پاهایم می‌لرزید؛ بیشتر از بیست و چهار ساعت، چیزی نخورده بودم، جز همان یک



لقمه‌ای دیشب که با زهر از گلویم پایین رفت. بعد از صبحانه و شستن دست و رو به راه ادامه دادم.

بعد از یک روز کسل کننده، بالأخره به شهر بزرگ تهران رسیدیم. حاج و واج دور و برم رو پاییدم. همه چیز با آبادی فرق داشت. خبری از زنان دامن چین-چین و گیس بافت نبود. تیپ و قیافه اکثر زنان تهران شبیه شهربانو زن محمدخان بودند. موهای بلوند که همچون خوشه‌های گندم می‌درخشیدند، از زیر کلاهشان پیدا بود. طوری راه می‌رفتند که گویا منتظر بودند کسی افاده‌هایشان را جمع کند. خودم را چون مرغی بی پر-و-بال در میان طاووسان خوش خط‌و‌خال دیدم. پرویر خانمازیار ماشینش را در-کنار-خانه‌ای بزرگ با دری فلزی به رنگ قهوه‌ای پارک کرد. قبلش مازیار را به خانه‌شان رسانده بود. پرویر خان پیاده شد و: در عقب را برایم باز کرد و از من خواست پیاده شوم. به آرامی پاهای بی-جان و زخمیم را که به دست خان زخمی شده بود روی زمین سنگ فرش گذاشتم. وقتی پرویر خان در را باز کرد، عمارتی زیبا و باشکوه با حوض بزرگ و فواره‌های زیبا مقابل دیدگانم خودنمایی می‌کرد. درختان توت و انجیر در حاشیه حیاط قد علم کرده بودند. از پله‌ها بالا رفتیم. مردی با جلیقه‌ای مشکی و پاپیون زده مقابل‌مان سبز شد. سلامی به پرویر خان داد. روی پله‌ها،

گلدان‌های شمعدانی و باس حیده به‌دند و عطر باس مشام خاطر م را

نوازش می‌داد. از پله‌ها آهسته بالا رفتم. درون عمارت چشم‌اندازی فوق‌العاده داشت. لوسترهایی بزرگ با آویزه‌های رنگی از سقف آویزان بود. دو پیش‌خدمت با پیش‌بندهای سفید، موهای مرتب که با پاپیون بسته بودند و روسری کوتاه بر سر داشتند پوشیده بودند و دامنی بلند که یک وجب از پاهایشان پیدا بود پوشیده بودند، درمقابل ما ظاهر شدند و سلامی گرم به پرویزخان و من دادند و با تعجب به من زل زدند. حسین‌آقا همان مرد جلیقه پوش، کیف دستی پرویزخان را از دستش گرفت و به اتاق برد. با خستگی تمام روی تخت یکی از اتاق‌های طبقه بالا افتادم. پرویزخان در زد و به اتاق آمد. خودم را جمع و جور کردم. گفتم:

-آساره، حسین‌آقا حمو ام روا گرم کرده، مایل بودی برو دوش بگیر. کار داشتی به دختر حسین آقا بگو. منم میرم حموم، بعد میرم استراحت کنم. خیلی خستم. به جمیله گفتم برات لباس بپاره. تشکر کردم و گفتم؛

-شگران برام لباس گذاشته.

بقچه‌ام را باز کردم و لباس سرخاییم را که گل‌های زرد داشت درآوردم، روی تخت گذاشتم و وارد حمام شدم. آنقدر حمام تمیز و زیبا بود که وقتی وارد حمام شدم از تعجب خشکم زد. آب گرم از دوش بر

وقتی حمام می‌رفتیم، زمان می‌برد باید خیلی صبر می‌کردیم تا آب گرم شود و حمام رفتن زحمت زیادی داشت. بخار پخش شده در فضای حمام مرا به یاد دره زیبا مه‌آلود خان‌میرزا آبادی مان می‌انداخت. بعد از حمام دوست داشتم به خواب عمیق فرو بروم. با فکر پایار و اشکی که از چشمانم جاری شد به خواب رفتم.

—صبح وقتی از خواب بیدار شدم، در را باز کردم تا دستشویی بروم. پرویزخان مرتب و تمیز روبه‌رویم ظاهر شد. مشخص بود حمام رفته و دستی بر سرورویش کشیده. لباس آستین کوتاه، با شلوار مشکی پوشیده بود به همراه کروات نوک‌مدادی. جلو آمد و گفت:

—خواستم زخم دست را پانسمان کنم بینم عفونت نکرده باشه، که خواب بودی حواسم به زخم نبود و گرنه نمی‌گفتم دوش بگیری.

نزدیک آمد آن عطر همیشگی خوش‌بو ولی تنفرآمیز را زده بود همان عطر آن شب شوم؛ که باعث بی‌آبروی ایم شده بود و سبب جدایی‌ام از پایار عزیزم شده بود. با دست پشش زدم. پرویزخان که متوجه بپرخوردم شد. دوباره نزدیک شد و گفت:

—نترس، کاری ندارم، باید زخمتو پانسمان کنم، و گرنه چرک می‌کنه. سعی کردم، طوری برخورد نکنم که فکر کند مثل دیوانه‌ها تغییر رفتار می‌دهم.

گفتم: نترسیدم فقط یک لحظه به یاد پایار افتادم.

—آساره قوی باش. قول دادم همه چیزو درست کنم. فرصت بده. فقط صبور باش.

چند ماهی است از آمدنم به تهران می‌گذشتند. همان روزهای اول پرویزخان مرا به همراه دختر حسین آقا فرستاد تا چند تیکه رخت و لباس تهرانی بخریم تا هم‌رنگ مردم شهر بشوم. چون با لباس محلی خیلی جلب توجه بودمی‌کردم. فاطمه دختر حسین آقا که مثل پدرش

من صمیمی شد. دختر باحجابی بود و لباس‌هایش خیلی پوشیده‌تر از زن‌هایی بود که در تهران می‌دیدم. حسین آقا سید بود و دخترش را فاطمه سادات صدا می‌زد. حسین آقا دوست نداشت فاطمه و لنگ و باز بگردد. من هم زیاد تمایلی نداشتم که لباس‌های تنم به بازی پوشش بعضی از زنان تهران باشد. چون پرویزخان در منطقه بالای تهران می‌نشست و گویا سر و وضع بالانشینان تهران با پایین شهر کمی متفاوت بود و از لحاظ پوشش کمی بازتر بودند. با دقت چند تیکه لباس انتخاب کردم که به وجناتم بخورد.

وقتی پرویزخان برای اولین بار، ظرافت بدنم را که با آن جامه‌های محلی پوشانده بودم با کت و دامن سبز یشمی دید، نگاه خیره‌کننده‌ای به من کرد. شبیه تیله‌ای رنگارنگ شده بودم که با تابش نور خورشید، بیشتر می‌درخشید. روسری کوچک سفیدم که رگه‌های سبزرنگ در آن خودنمایی می‌کرد، باعث شده بود رنگ سبزش، چشمان عسلیم را خوش‌رنگتر نشان دهد. موهای آویزانم که از دور تا دور روسری چون خوشه انگور که از درخت مو آویزان است، بر صخره‌های تنم تنیده و بر زیبایی‌م افزوده بود.

پرویزخان گفت:

-وای دختر چقدر تغییر کردی، نشناختم. این همه زیبایی پنهان شده فقط با عوض کردن لباس؟! شاید چشمم اشتباه می‌بیند یا اینکه تو آساره نیستی؟

بعد لبخند ملیحی زد.

\_ از روی شیطنت نهفته در وجودم خندیدم، اما بعد، از آن لبخند احمقانه‌ام پشیمان شدم.

همان روزهای اول که وارد خانه‌ی پرویزخان شدم، از او قولی گرفتم. به او گفتم :

-درسته محرمتم، اما منو مثله خواهرت ببین و به من نزدیک نشو اگر دوباره اون کار شیطانی رو انجام بدی، به خدا قسم می‌خورم این بار خودم را می‌کشم.

پرویزخان هم از ترس اینکه نکند دوباره مست شود و کاری دست خودش و من بدهد، لب به مشروبات الکلی نمی‌زد.

کم‌کم با بعد از مرور چند ماه شیر سینه‌ام خشک شد. چه قدر آرزو داشتم، به پایارم تا دوساله‌گی شیر بدم. ولی افسوس که خدا این چنین تقدیری را برایم رقم زده بود. در این مدت که در خانه پرویزخان بودم، بعد از کلی اشک و گریه و دعا و فکر و خیال، به خودم می‌گفتم؛ این

بشم. ولی، پایارم چی؟ یعنی خواست خدا بوده، مادر رو از پسر جدا کنه؟ شاید تقدیر بوده مدتی از پایار دور بمانم، ولی در عوض پرویزخان پایار رو تا ابد مال خودم کنه و بعد بهرود بیاد و منو و پایار رو از این وضعیت نجات بده. شاید هم، خدا منو به حال خودم رها کرده.

این حرفها، فکرهایی بود که از پس ذهنم، مانند مار، آرام آرام می خزید و ذهنم را نیش می زد. در هر صورت، امیدم به خدا بود و قول و قرارهای پرویزخان.



آشپزی کردن برای پرویز خان سرگرم کننده بود. پرویز خان از صبح تا شب مشغول مداوا کردن مردم بود و گاهی هم در شیفت شب طبابت می کرد. او بر عکس سردار خان، طماع نبود. فاطمه سادات از مهربانی و دست و دلبازیش برایم تعریف می کرد و با هر کلمه درخششی را در چشمانش می دیدم که نشان از علاقه اش به پرویز خان بود. آن اوایل زیاد با من بر خورد صمیمانه درستی نداشت. نسبت به من یک حس حسادت زنانه داشت بود اما بعداً که ماجرا را برایش تعریف کردم، رفتارش بهتر شد و کم کم با هم صمیمی شدیم. فاطمه - دختر خوش رو و نازی بود چشمان درشت و مشکلی داشت با مژه های بلند و پر. بینی اش

خوش‌فرم بود و به صورتش می‌آمد. لبهای ظریف و دندانه‌های مرتبی داشت و پوست گندمیش، جذابیتش را دوچندان کرده بود.

نمی‌دانم شاید اگر پرویزخان از علاقه فاطمه سادات با خبر می‌شد، او هم علاقه‌ای **به** او نشان می‌داد؟ اما فاطمه **سادات** دختر باحیا و نجیبی بود که چشم در چشم با مردهای نامحرم صحبت نمی‌کرد و این شخصیتش باعث شده بود، علاقه‌اش را از **پرویزخان** پنهان کند.

به گفته **حی** -حسین آقا از موقعی که پا گذاشته‌ام به خانه **حی** پرویزخان؛ رنگ‌ورویی تازه به خانه بخشیدم. از نظر خودم که کار خاصی نمی‌کردم.

حدوداً دوماه از آمدنم گذشته بود که پرویزخان چند نفر از دوستانش را برای شب دعوت کرد. دو **خانم** و سه آقا بودند که شب را در عیش‌ونوش و شادی گذراندند.

آن شب من در اتاق مشغول آوازخواندن و مرتب کردن اتاق و پاک کردن آینه **حی** کوچکی بودم که بر دیوار طاقچه آویزان بود. با صدای قهقهه مردی از پشت سر، به خودم آمدم. وقتی بر-گشتم؛ مردی مست و چاق را دیدم که مثل گرگ گرسنه‌ای خیره شده بود به من. **مرد**  
**آرام‌مرد داد گفت زد؛**

**به‌به!** -دکتر حوری تو خونش **ت** نگه داشتی و چیزی نمیگی!؟

-خانم خوشگله! تو واقعی هستی؟ یا من از سر مستی دچار توهم  
شدم؟

با نزدیک شدنش بوی تعفن برانگیز دهانش، حالم را بد کرد.  
دستانش را به سمت سینه‌ام برد. یاد آن شبی افتادم که پرویزخان به  
من تجاوز کرد. آن چنان جیغ کشیدم که با وجود سروصدای زیاد،  
پرویزخان با مهمان‌هایش از اتاق کناری، شتابان داخل اتاق آمدند. نگاه  
دوستان پرویزخان به من، خالی از شوق دیدن مرواریدی در دل صدف  
نبود. جوری نگاه می‌کردند گویا آدم ندیدند. آن دو زن که با آرایش و  
لباس‌های نامناسب‌شان نشان می‌دادند زن‌هایی هستند که کاری جز  
همبستری با مردهای مست و اوباش ندارند، با نفرت و حسادت خیره  
شدند به من و بقیه. پرویزخان جلو آمد و سیلی محکم بر صورت دوشش  
زد و گفت:

اینجا چه غلطی می‌کنی؟ تو می‌خواستی حیاط بری تا سیگار بکشی.  
اینجا حیاطه؟

اسم یکی از آن مردها را که شهروز بود صدا زد و گفت:

-مهمانی تمام شد دست دوستاتو بگیر و برو. خوش اومدید.

مهمان‌های پرویزخان با ناراحتی بدون گفتن کلمه‌ای آنجا را ترک

-آساره ببخشید، قول میدم دیگه تو خونه مهمونی نگیرم.  
این آخرین مهمانی بود که پرویزخان گرفت.

بعد از گذشت چند ماه یک کم رفتار پرویزخان تغییر کرد. مهمانی نمی گرفت اما، خیلی از شبها به مهمانی می رفت و شبها مست می کرد و بعضی وقتها با زنی وارد خانه می شد که صدای خندهها و برقراری رابطه شان، مرا کلافه می کرد.

دور از انتظار نیست مردی با موقعیت پرویزخان آن هم با این همه

تغییر کرده بود. یک شب آن قدر صداهاى نابه‌هنجارشان بالا گرفته بود، با وجود این که گوش‌هایم را محکم فشار می‌دادم تا چیزی نشنوم، اما فایده‌ای نداشت و شنیدن این صداها آزارم می‌داد. **و** حس می‌کردم در خانه زنان روسپییم.

صبح وقتی آن زن عشوه‌کنان بوسه بر لب‌های پرویزخان می‌زد، مقابلش ایستادم و گفتم:

-زنکه هرزه! حق نداری دفعه بعد پاتو اینجا بذاری.

     پرویزخان با عصبانیت جلو آمد و سیلی بر صورتم زد و گفت:

-تو کی هستی که خط و نشان می‌کشی؟

دستم را بر صورتم گرفتم و گریان رفتم داخل اتاقم. خیلی طول نکشید که پرویزخان، دست از پا کوتاه‌تر آمد منت‌کشی. گفت:

-آساره جان، ببخشید نمی‌خواستم این جورى بشه. دست خودم نبود هنوز حال مستی دیشب از سرم نپریده بود.

می‌خواستم چیزی نگویم اما طاقت نیاوردم و گفتم:

-شما به حرمت منم که شده، نباید این جور زن **ها** **رو** **را** به خونه‌ای

بیارید.

-خوب روی خوشی نداره، می‌خوای رابطه‌ای برقرار کنی، لااقل جایی دیگه‌ای بری. شما که وضع مالی خوبی داری و می‌تونی خونه‌ای رو اجاره کنی.

پرویزخان از شدت خجالت سرخ شد و گفت:

-حالا که زبون باز کردی و بحث رو پیش کشیدی، بذار منم درد دلمو بگم. هرچند می‌دونم فایده‌ای نداره.

مکشی کرد و گفت:

-چه جوری بگم؟

سر تا پایم شده بود گوش تا بفهمم دردش چیست؟

گفت: فکر کردی برای من راحتی، زیر سقفی باشم با زنی که محرمه ولی نمی‌تونم بهش دست بزنم. نمیگم زیبایی ت منو جذب خودش نکرده اما بیشتر از اون، در تو چیزی دیدم که تا به حال تو هیچ زنی ندیدم. تو اونقدر نجابت داری که منو شیفته خودت کردی. الآن می‌فهمم که چرا دو مرد از تبار بختیار، عاشق و دلباخت شدن. من دارم خودمو با این زنا سرگرم خالی می‌کنم تا یه وقت نکنه شیطان، تو جلدم بره و قولی که بهت دادمو بشکونم.

-اینقدر حس حقارت بهم دست میده، که چرا با تمام چیزایی که دارم به چشمتم نمیام. خواستم با این کار، حسادتتو برانگیزم. وقتی به اون زن سیلی زدی و اون حرفا رو **گفتی**، چراغی از امید تو دلم روشن شد. سیلی زدم تو صورتت که بگم، چرا زودتر نیومدی. اما الان چیزی دیگه‌ای شنیدم.

سکوتی چند ثانیه‌ای بین من و پرویزخان حاکم شد. هنوز در سرم حرفهای پرویزخان می چرخید و مغزم قفل کرده بود. با خودم گفتم: فرصت خوبی است که احساس فاطمه سادات را بهش بگم. گفتم:

-پرویزخان شما که می‌دونید من دلباخته بهرود هستم و نمی‌تونم به مردی دیگه‌ای فکر کنم. اما شما چرا به اطرافتوان خوب نگاه نمی‌کنید، یکی هست که همین صفاتی **رو** که در من می‌بینید **رو** داره. از زیبایی هم چیزی کم نداره و مطمئنم شما **روا** خوشبخت **می‌کنه خواهد کرد**.

پرویزخان گفت:

-تا حالا کسی رو با این مشخصاتی که تو میگی ندیدم!

-ندیدی؟ یا خودتونو به ندیدن زدید. فاطمه سادات رو می‌گم.

با تعجب گفت:

-بله. پرویزخان! یه چیزی میگم بین خودمون باشه. فاطمه به شما  
علاقه داره و میگه؛ می خواد درس بخونه تا بتونه دستیار شما بشه.

باگفتن این حرف پرویزخان **خندید** و **به فکر فرو رفت** گفت:

-آساره من از حسم نسبت به **خودتخودت** میگم، اونوقت تو از کسی  
حرف می زنی که اصلاً فکرشو نمی کنم.

-بیخشید این قدر رک صحبت می کنم ولی منم نسبت به شما همین  
حسو دارم. نسبت به مروان هم همین حسو داشتم. پرویزخان شاید  
مثل مروان صاحب جسمم بشید اما روحم تعلق به بهرود داره. تو رو  
خدا یه کم خودخواهی تونو بذارید کنار و **به** فکر منم باشید. من شما را  
نمی تونم خوشبخت کنم. دوست دارید وقتی با شما خلوت می کنم و به  
شما زل می زنم، فکر و قلبم پیش کس دیگه ای باشه؟ تو بازی عشق،  
قبلاً قلبمو به بهرود باختم. یک بار با زور ازدواج کردم، این بار می خوام  
فقط قلبم برام تصمیم بگیره.

پرویزخان، بعد از حرف های من، نگاهی از روی دل سردی و ناراحتی  
به من کرد و از جایش بلند شد و رفت بیرون.



— شب شد، خیره شدم به ماه نقره‌اندود که پشت ابرهای سفید پاره‌پاره، پنهان شده بود و هرزچندگاهی رخ زیبایش نمایان می‌شد و لحظه‌ای ناپدید می‌شد. همیشه و هر لحظه به یاد جگرگوشم پایار دلبرکم بودم. به یاد خنده‌های قشنگش که می‌افتادم، تمام وجودم ت مالمال از عشق می‌شد. تنها یادگار پایارم، لباس قرمزی بود که آخرین لحظه ت وقتی خان ت به اتاقم هجوم آورد، با عجله از صندوقچه برداشتم. تنها چیزی که منو به باغ تن پایارم رهسپار می‌کرد، همین لباس قرمز بود. لباسی که رنگش چون گل رز، مرا به یاد لب‌های کوچکش می‌انداخت. آن را بوییدم و شروع کردم به لالایی خواندن. خدایا چه قدر تشنه آغوش پایارم. همین‌طور که زمزمه می‌کردم، اشک از چشمانم جاری می‌شد.

لالا لالا لا لالا لالا رود جونیم/ بمیره دات رود، عزیزم تا بمونی  
لالا لالا لای لای گلم لای لای ستینم/ بمیرم تا گلم داغت نبینم

لالا لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای  
وای لالایی نی کنم خوابت نمیداد/ آی بزرگت کردم و یادت نمیداد  
آی برنج قل می زنه با شیر میشون/ وای دلم جوش می زنه سی قوم و خویشون

لالا لالا لا لالا لالا رود جونیم/ بمیره دات رود، عزیزم تا بمونی  
لالا لالا لای لالا لالا/ گرگ پیر وای تو چی ایخوی زی ای بچه  
لالا لالا لای لا لالای گرگ تالی/ کرمه نخوری تا منه مالی  
لالای لالای لای گلم لایی لای ستینم/ بمیرم تا گلم داغت نبینم

آنقدر لالایی خواندم و گریه کردم، که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح جمعه بود و پرویزخان مثل همیشه، روزهای جمعه خانه بود.  
تصمیم گرفتم برای ناهار، آش دوغ لذیذ با کشک محلی ترش، که  
حسین آقا از ماستبند سر کوچه خریده بود **بیزار بگذارم**. آش دوغ ما  
ترکیبی از چند سبزی معطر **بود است** که در تهران پیدا نمی شود.  
مجبور شدم **فقط** از پیازچه و نعنا استفاده کنم. عطر آش دوغ در فضای  
خانه پیچیده بود. پرویزخان **دره** اتاقش مشغول کتاب خواندن بود. **به**  
فاطمه **را صدا گفتندم** تا پرویزخان را صدا بزند. میز را خودم چیدم.  
پرویزخان وقتی سر میز آمد با ولع، دستمال را روی پایش انداخت و

گفت:

-منو بردی به دوران بچگیم. وقتی تاج دولت، مادر سردارخان، سیزده‌به‌در آش دوغ می‌پخت و با لذت می‌خوردیم. طعمش هنوز تو دهنمه.

وقتی پرویزخان، یک قاشق آش در دهانش گذاشت، شروع کرد به تعریف و تمجید و گفت:

-آساره، آشپزیت، مثل صدات حرف نداره. دیشب صدای لالای ت رو میشنیدم. خیلی سوزناک و قشنگ بود. می‌دونم همه اینا تقصیر منه، که تو این قدر ناراحتی می‌کشی.

لحظه‌ای غم در صورت‌م لانه کرد. ولی سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم. گفتم:

-صدای من! ای وای نمی‌دونستم صدام مزاحمت ایجاد می‌کنه.

-نه به هیچ وجه. انصافاً صدات معرکه‌ست.

-خدا مرگم بده. اونقدر از حال خودم بیخود شدم که متوجه نشدم صدام بیرون میره.

-این حرفارو نزدم که احساس شرمندگی کنی. گفتم صدای زیبا و دلنشینی داری. اگر بخوای- تو رو به خواننده معروفی تبدیل می‌کنم.

ابروهایم را به هم گره زدم و با کنایه گفتم:

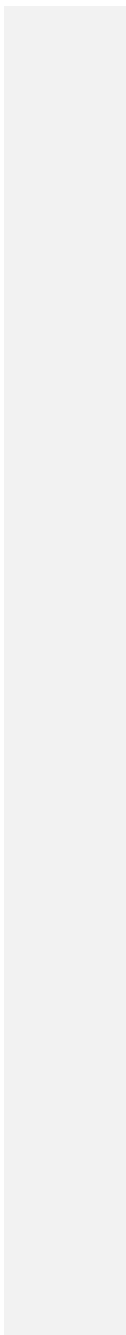
- پرویزخان! گویا به کل یادتون رفته هدفمون چیه؟ شما اصلاً به فکر نیستین. مگه نگفتین یه دوست وکیل دارین. ترتیب کارارو میده تا پایار رو از خان پس بگیریم. من رو قول شما حساب باز کردم. برای همینه اینجام. اونوقت شما از خوانندگی حرف می‌زنین. حرفاتونو به شوخی می‌گیرم.

- خیالت راحت، سرم بره، **ف** قولم نمیره. منتظر یه فرصت طلایی‌ام. غیر کار تو، باید حق پدری‌مو از خان بگیرم. در مورد خوانندگی هم فقط یه پیشنهاد دادم. چون حیفه صدات خیلی قشنگه.

- نه. ممنون. حتماً می‌خوانید رسواتر از الانم بشم. کم مونده با ناز و ادا و آوازخونی، اونم با مردای غریبه، همین یه ذره آبرویی هم که دارم بره. -نه تو صحنه، تو رادیو اجرای آهنگ بختیاری داشته باشی.

-نه پرویزخان ممنون. نمیشه، اگر روزی بهرود برگرده جوابشو چی بدم. الان میگه ازدواجت به زور اسلحه بود، آوازخونیتم به زور بود؟

-باشه، خودت میدونی.



یکسالی هست که از آبادی آمده‌ام. الان پایار یک‌سال و سه‌ماهش است. این قدر دلتنگش شدم که یک‌لحظه نتوانستم از جلوی چشمانم دورش کنم - آخر مگر می‌شود مادر فرزندش را فراموش کند. هرزچندگاهی کتاب‌فروشی می‌روم و به یاد پایارم، کتاب‌های جورواجور می‌خرم. یا بعضی وقت‌ها یک سری به اسباب‌بازی فروشی می‌زنم و اسباب‌بازی‌های رنگارنگ می‌خرم. انصافاً پرویزخان خیلی به من رسیدگی می‌کند و نمی‌گذارد در تنگنا باشم. ولی نبود پایار روحم را آزرده می‌کند و پول، لباس و خرت‌وپرت نمی‌تواند مرا دلخوش کند. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم در این شهر غریب بی کس و تنها رها شدم و بی‌خبری از بهرود و پایار دارد دیوانه‌ام می‌کند. در این فکرم اگر بهرود برگردد و مرا آنجا نبیند چه بلایی بر سر خان می‌آورد.

روزها می‌گذشت و من گذر ثانیه‌ها را از دریچه چشمان افق، وقتی روشنایی و تاریکی را متوالی تکرار می‌کرد، لمس می‌کردم. کاش زمان در لحظه ناب خاطره می‌ایستاد و مرا دوباره برمی‌گرداند به سپه‌بیل سال پیش. روزی که پایار به دنیا آمد. کاش زمان برمی‌گشت و بهرودم را به من پس می‌داد و هر سه از پهنه این جهان تاریک ناپدید می‌شدیم. می‌رفتیم جایی که کسی کاری به ما نداشته باشد. جایی که فقط عشق

باشد و آرامش. ولی حیف همه این‌ها خیالی بیش نیست. نه خبری از بهرود است و نه خبری از جگر گوشه‌ام.

کنار حوض نشستم و در فکر فرو رفتم و خیره شدم به گذر ابرها که سایه بر بستر آب انداخته بودند. یک لحظه صدای شیهه‌اسبی به گوشم رسید. فکر کردم دچار توهم شدم و صدای اسب بهرود را دارم می‌شنوم. از جایم بلند شدم و با کشیدن آهی از درون که بر گرفته از حسرت نافرجام آرزوهایم بود، رفتم سمت پله‌ها. با شنیدن صدای در، دوباره ایستادم. حسین آقا رفت در را باز کرد. صدایش می‌آمد که می‌گفت:

-سلام. شما کی هستی با کی کار داری؟

صدایی آشنا به گوشم رسید. دوان دوان رفتم سمت در. درست حدس زده بودم. صدایی که شنیدم صدای بهرود بود. اسبش را جلوی در خانه رها کرد و داخل آمد. وقتی چشمش به من افتاد اول چشمانش را به زمین دوخت و مرا نشناخت. گفتم:

-بهرود تویی؟ باورم نمیشه.

سرش را بالا گرفت. با چشمان پر از حسرتش سرتاپایم را برانداز کرد. پیراهن پلیسه‌ای سبز رنگی پوشیده بودم که -از شکوفه‌های صورتی

در پوشش سبز پیراهنم، خودنمایی می‌کرد. تا به حال بهرود مرا در این حد برهنه ندیده بود. هرچند در تهران هیچ‌وقت، پیراهن خیلی باز تن نمی‌کردم. همیشه حریم و چهارچوب خودم را حفظ می‌کردم. نمایان شدن **یکه** و جب از پاها و کمی از موهایم که از جلو و عقب پیدا بود، حس غیرت را در وجود بهرود پدیدار کرد. با فشردن دندان‌ها غیرتش را به رخم کشید. بعد این همه دوری و بی‌تابی و دلتنگی، حقم برخورد سرد و نگاه بد بهرود نبود. هرچند حق داشت. دلش را دوبار شکاندم. ولی در هر دوبار من بی‌تقصیر بودم. نفرین به این بخت شومم. انگار زمین و زمان دست در دست هم داده بودند تا به هر صورتی شده نگذارند از گرمای وجود یکدیگر بهره ببریم.

بهرود بعد از برانداز کردنم گفت:

-آساره تویی؟ مثل این که زندگی در تهران، عوض کرده. مثل زنایی شدی که همه پشت **سرت حرف میزنمیگن**. کاش چشمام کور می‌شد و این لحظه‌ها رو نمی‌دیدم. مثل اینکه در موردت اشتباه می‌کردم. **چه** طور تونستی این کار رو با من بکنی؟

همین‌طور که بهرود حرف می‌زد و از من بد می‌گفت، اشک در چشمانش حلقه زده بود. از لرزش صدا و خشم صورتش، می‌توانستم غوغای درونش را بفهمم. تا حالا بهرود را این‌طور ندیده بودم. صدایش



را بلندتر - کرده بود و سرم فریاد می زد. حسین آقا با تعجب به ما نگاه می کرد. بهرود گفت:

-وقتی ماجرا را برادرت برام تعریف کرد گفتم؛ تا خودم نبینم باور نمی کنم. پس حق با اون بود. گویا بوی پول و زندگی در شهر و راحتی و آسایش اینجا، پاک دامنی رو ازت گرفته. فکر نمی کردم به همین راحتی عشقمونو از قلبت دور کردی. من نگفتم منتظرم بمون؟ تو با قلبم چه کار کردی؟ دختره...

بهرود آنقدر عصبانی بود که می خواست دو تا حرف درشت بARM کند، ولی دلش نیامد و کلامش را نصفه رها کرد. من هم با چشمی پر از اشک، فقط به چشمان سبزش خیره شده بودم و زارزار گریه می کردم. حرفی برای گفتن و دلیلی برای اثبات کردن نداشتم. تنها گواه من پرویزخان بود؛ که اگر بهرود او را می دید، چون گرگی زخمی او را می دید و نمی گذاشت کلامش منعقد شود؛ چه برسد که از من دادخواهی کند. بهرود با عصبانیت ادامه داد؛

-مثل اینکه باید برگردم، تو لیاقت عشق خالصانه و پاک منو نداستی. به خدا اگر اینقدر عاشقت نبودم همین جا، تیری به قلب سیاهت می زدم و خونتو می ریختم. اما نه تو را نمی کشم. میذارم که بعد از اینکه من رفتم ...

بغض در گلویش آنقدر سنگینی کرد که نتوانست ادامه بدهد. شاید می‌خواست بگوید؛ بعد از رفتنم تو را با وجدانت تنها می‌گذارم تا دق مرگ شوی. می‌دانستم او هنوز عاشقانه دوستم دارد و دلش نمی‌آید نفرینم کند. حق داشت. من قلبش را آماج حملات بی‌مهری و بی‌وفایی کرده بودم. کاش می‌توانستم فریاد بزنم؛ به خدا بدون تو می‌میرم. کاش فریاد می‌زدم؛ تک‌سوار قلبم تویی و بس. ولی بغضی سنگین گلویم را می‌فشرد و نمی‌گذاشت حرف دلم را بزنم. با تمام دلتنگی بهرود را نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. نگاهم دوخته شد به رنگ لباس سبزی که زیر چغمایش پوشیده بود. چه قدر با رنگ سبز چشمش هم‌خوانی داشت. اوضاع آشفته سروصورتش، لباس‌های گردو خاکی‌اش و سرو وضع نامرتبش، گواه این را می‌داد که بعد از برگشتش از سفر، بدون اینکه حتی لباس‌هایش را عوض کند راهی تهران شده. ریش و سبیل مشکی برآش تمام صورتش را پوشانده بود. نگاه کردن به آن چهره که برایم تجلی زیبایی‌های تمام عالم بود، حتی با آن وضع ژولیده، مرا دلگرم می‌کرد. حتی ذره‌لحظه‌ای از بر عشقی که به او داشتم کم نشده بود-شکی نداشتم. از شدت خشم و ناراحتی بدنش می‌لرزید و به زور جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت. دوست داشتم بگویم بهرودم گریه کن. بگذار عصبانیت و درد فراق چند ساله‌ات خالی شود. اما نمی‌توانستم حرفی بزنم. چون هر کلمه از جانب من، آتش خشمش را

دوست داشتم در آن لحظه زمین دهان باز می‌کرد و مرا در خود می‌بلعید. تا سایه شومم برای همیشه از پیکره زمین محو می‌شد. بهرود گفت:

- تو نمی‌دونی با چه سختی قاتل مروان را پیدا کردم و تو این مدت چه سختی‌هایی که نکشیدم. اونم فقط به یاد و عشق تو که روزی مال من بشی. تو اصلاً نمی‌فهمی عشق چیه؟ وگرنه به همین راحتی همه چیز رو خراب نمی‌کردی.

می‌خواستم بگویم، بهرود تو اشتباه می‌کنی. ماجرا آن طوری نیست که برایت تعریف کردند. می‌دانستم برای اینکه بهرود با خان درگیر نشود به دروغ گفتند: آساره مقصره و خودش از عمد تن‌فروشی کرده که بعد به جرم این تن‌فروشی مجبور شدیم اونو به عقد پرویزخان دربیاوریم. بهرود هنوز داشت حرف می‌زد و مرا مؤاخذه می‌کرد که پرویزخان سراسیمه داخل حیاط آمد. گویا حسین آقا به مطبش زنگ زده بود. بهرود آنقدر عصبانی بود که غرلندکنان و با عصبانیت ستم آمد تا سیلی زیر گوشم بزند که پرویزخان دستشو گرفت تا ضربه‌ای بر من وارد نکند. گفت:

-چی می‌خوای؟ تو کی هستی با زن من چه کار داری؟

بهرود که با اسلحه وارد خانه پرویزخان شده بود، با تفنگ بهرود را  
هل داد و اسلحه را سمت پرویزخان گرفت و گفت:

-خفه شو، مرتیکه هوس باز دزد. تو تمام وجود و عشقمو گرفتی. الآن  
حقتہ بکشمتمہم تو رو می کشم.

داد زد؛ بهرود ترو خدا ولش کن.

بعد از اینکه، گفتم بهرود، پرویزخان ابروهای گره زده اش را باز کرد  
و آب دهانش را قورت داد. بهرود نگاهی به پرویزخان و بعد نگاهی به  
من کرد و گفت:

-پس عشق منو به این آقا فروختی؟ تبریک میگم. انتخاب خوبیہ.

بعد شتابان از در خانه خارج و سوار بر اسب شد. قبل رفتنش داد  
زد؛ بهرود بذار برات توضیح بدم. به خدا ماجرا اونی نیست که برات  
تعریف کردن. بهم فرصت بده همه چیز رو برات بگم. بهرود...

پرویزخان به دنبالش رفت تا مانع رفتنش شود و ماجرا را برایش  
تعریف کند. اما بهرود انگار آب شد و رفت تو زمین. اثری از او نبود. از  
شدت گریه زیاد بی حال شدم و نشستم بر کف حیاط خانه.  
پرویزخان آمد و گفت:

-فرصت نداد براش تعریف کنم. خودش برید و دوخت. چه حرفایی که به من نزد.

-نگران نباش من پیداش می‌کنم و ماجرا رو براش تعریف می‌کنم.

-آخه چه جوری؟ می‌خوای زل بزنی به چشماش و حقیقت رو بگی. روتون میشه؟ اصلاً فکر می‌کنی بربر نگاتون می‌کنه. فکر نمی‌کنی غیرتش به جوش میاد؟

در چهره پرویزخان غمی را می‌شد حس کرد که نشان می‌داد دوست ندارد من ترکش کنم. درست بود پرویزخان موقعیت شغلی خوب، ثروت و زیبایی خودش را داشت ولی با وجود تمام خصوصیات خوبترتش نتوانسته بود قلب مرا به دست بیاورد. وحسادتش نسبت به بهرود را می‌توانستم در چهره نگران و ناامید و چشمان غم‌بارشش ببینم.

پرویزخان یکی از دوستانش را به صورت ناشناس به خان میرزا فرستاد که بهرود را ببیند و به تهران بیاورد. بعد از چندروز، دوستش از آبادی برگشت و به پرویزخان گفته بود؛ بهرود در آبادی نبوده. و بعد از تحویل دادن قاتل مروان به مأموران دولت، از خان میرزا رفته و کسی خبری از او ندارد. به پرویزخان گفتم:

پرویز خان گفت:

اتفاقاً از مادرش در مورد بهرود پرسیدن. بعد از کلی آه و ناله و نفرین خان، که پسرش را دربه در کرده، گفته؛ شاید خونه عمو رسولش رفته. اما بعد از پرس و جو فهمیدیم اونجا هم نرفته.

خیلی دل نگران و بی قرارش بودم. از شدت ناراحتی زیاد تب کردم و دو سه روزی را در بستر بیماری به سر بردم. پرویز خان چند ساعت یکبار معاینه ام می کرد و خودش را بابت این ماجراها ملامت می کرد. طفلی فاطمه سادات هم از من مراقبت می کرد. هر شب کابوس می دیدم. آن روزها متوجه نگاه عاشقانه فاطمه سادات به پرویز خان می شدم. کاش پرویز خان هم به این عشق جواب پرمهری می داد. اما دریغ از یک لبخند و عشق.

بعد از گذشت چند ماه، هنوز هیچ اثری از بهرود نبود. یک روز رفتم اتاق پرویزخان و گفتم:

-یادتونه گفتین؛ اگر بخوای خواننده بشی کمکت می‌کنم؟ می‌خوام این کارو انجام بدم و غم تونهفته در سینه‌مو فریاد بزنم. اما یک شرطی داره، زمانی که برای آواز خوانی رفتم، ناشناس باشم و اینکه خود شما با من بیاید اونجا و تنهام نذاریند.

-حتماً. همه جوره ازت حمایت می‌کنم.

بعد از چند روز رفت و آمد، کارمان را شروع کردیم. پرویزخان با رئیس برنامه صدای رادیوی ایران صحبت کرد. برای خواندن در رادیو باید یک تست صدا می‌دادم. بعد از اینکه رئیس آنجا صدایم را شنید، چنان مشتاق شد که پیشنهاد قرار داد با دستمزد بالا را به من داد. در زمانی که آنجا می‌رفتیم، من حرفی نمی‌زدم. چون مثل تهرانی‌ها خوب

چه می‌گویند. اما پرویزخان مثل یک حامی مهربان کنارم بود و با اعتماد به نفس زیاد به جای من صحبت می‌کرد و شرط‌های من را بازگو می‌کرد. وارد شدن من در محیطی غریب، با وسایلی که تاکنون ندیده بودم، **حسی** جز سردرگمی برایم به همراه نداشت. زنی - در آن اتاق تاریک و دلگیر مشغول به کار بود که خیلی با عشوهِ حرف می‌زد و راه می‌رفت. تاب نیم تنه صورتی با دامن کوتاه مشکی پوشیده بود که وقتی خم می‌شد می‌توانستم لباس زیرش را ببینم. صورتش را آرایش می‌کرد و چشمان قشنگ سرمه کشیده‌اش را با ناز می‌چرخاند. صورتی تپل و سفید داشت ولی بی‌روح به نظر می‌آمد. لب‌های نازک رژ زده‌اش را با لبخندی مصنوعی، نثار سه مردی می‌کرد که آن‌جا مشغول کار بودند. خیلی صمیمی و خودمانی با آن‌ها صحبت می‌کرد. با کفش پاشنه بلندش قدم بر می‌داشت و صدای تق و تقش در اتاق می‌پیچید. من جای او خجالت می‌کشیدم که چگونه می‌توانست به این راحتی اندام ظریف زنانه‌اش را در معرض دید مردان بگذارد. آن سه مرد هم تقریباً پوشش و مدل موهایشان شبیه به هم بود. موهای فکل کرده با پیراهن یقه انگلیسی که آستینشان را بالا زده بودند و هرزچندگاهی پپ می‌کشیدند. من به لطف فاطمه‌سادات با مدل لباس‌ها آشنایی پیدا کرده بودم و می‌توانستم بفهمم چه مدلی را پوشیدند. شلوارشان **دمپاچه‌گشاد و بلند** بود که نیمی از کفش‌های آن‌ها را پوشانده بود.



صمیمی برخورد می‌کنم. اولین روز با دیدنم،<sup>۲۶</sup> مرا با کلمات عزیزم و خوشگلم صدا زدند اما وقتی متوجه بی‌محل‌های من شدند، به پرویزخان اشاره کردند که ماجرا چیست؟ که پرویزخان چیزی را به آرامی به آن‌ها گفت که از آن روز به بعد دیگر خبری از چشم‌چرانی و چرپ زبانی‌شان نشد. موقع برگشت به راه خانه از پرویزخان پرسیدم؛

-چی گفتین که اون سه تا مرد، دست از سر من برداشتن.

اولش نمی‌خواست چیزی بگوید، اما به اصرار من گفت:

-گفتم حواستون به رفتاراتون باشه. پاتونو از گلیم‌تون درازتر نکنید- اون از این دخترایی نیست که فکر می‌کنید. نامزدم از این جلف‌بازی‌ها خوشش نمیاد.

از غیرتی شدن پرویزخان خوشحال شدم. چون اگر محکم جلوشون قد-علم نمی‌کرد، روز به روز پرروتر می‌شدند. با شنیدن حرف‌های پرویزخان خجالت کشیدم و سرم را به آن سمت چرخاندم و خیابان‌ها را دید زدم.

برای اولین بار که شروع به خواندن کردم این آهنگ را خواندم؛

رو تا کی ایخو سرم چینو بازی دراره / خم برم دیه برم برم وال ایچو نواستم

زندگونه، چینو سیمو دی وال فاده نداره / کوگ تاراز آخه، بگوین وال چینو نناله

مو دلم آخی کم طاقته وال نجی هرساله  
کوگ تاراز آخی بگوین وال چینو نخونه  
مو دلم آخی کم طاقته جلدی گره بهونه  
آسمون سی مو دنگ مدرار آخی چهُزم ایجوری  
آستاره بخت مونه دیه وال بردی به کوری  
آسمون هردم سی مو وال یه دنگ تازه داره  
ندونم سیچه دی ز دلم آخه دس نی ورداره  
کبک تاراز!

نمی دونم چرا این طور دلم باهام ساز نمیاره  
شب و روز تا کی می خواد سرم اینطور بازی در بیاره  
می خوام برم دیگه برم برم واهلل اینجا نمونم  
زندگانی اینطور برای من دیگه واهلل فایده نداره  
کبک تاراز رو آخه بگین واهلل اینطور ناله نکنه  
من دلم آخه کم طاقته واهلل نه مثل هر ساله (مثل هر سال نیست)  
کبک تاراز رو آخه بگین واهلل اینطور نخونه  
من دلم آخه کم طاقته زودی میگیره بهونه

وقتی خواندند تمام شد، هر چهار نفر حاج و واج ایستاده بودند و مانند کودکانی که از دیدن آب‌نبات به شوق می‌آیند، از جایشان بلند شدند و مرا تشویق کردند. خیلی زود صدایم؛ آوای دل‌شینی برای شنونده‌های رادیو شد. با وجود اینکه با زبانم آشنایی نداشتند اما دلبسته صدای سوزناکم شدند. این تعریف را از رئیس رادیو ایران و روزنامه‌نگارهایی که برای مصاحبه به استودیو می‌آمدند متوجه می‌شدم. آن‌ها وقت می‌گرفتند که برای مصاحبه با روزنامه‌شان همکاری کنم که من قبول نمی‌کردم. حتی اسم واقعی مرا نمی‌دانستند و نامم را شراره عشق گذاشته بودند. هرروز بر شهرت و محبوبیتم افزوده می‌شد و در زمان کوتاهی با سازه‌ها به خوبی آشنایی پیدا کردم. خیلی از کاباره‌های تهران می‌خواستند من آنجا برنامه اجرا کنم اما هرگز نمی‌توانستم و تمایلی برای همکاری نداشتم. قصدم این بود که برای دل خودم بخوانم. قلبم مالمال از دل‌تنگی و شور و عطش عشق بود. از یک طرف عشق به فرزندم و از طرفی عشق به بهرود، مرا شبیه مجنون کرده بود. مجنونی که جز خواندن و اشک ریختن کاری از دستش بر نمی‌آمد. دوست داشتم ناشناخته باقی بمانم.

یک روز عکاسی مخفیانه از من عکس گرفت و عکس‌هایم را در روزنامه چاپ کرد. به خاطر زیبایی‌ام طرفدارانم چند برابر شده بود.

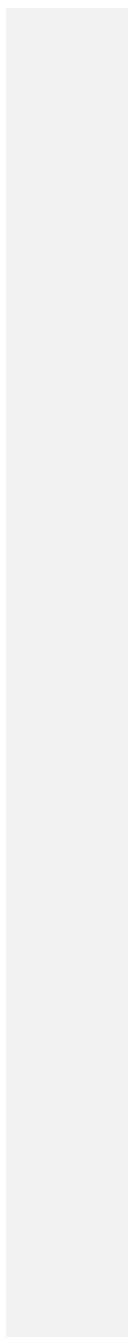
خیلی کم از خانه بیرون می‌رفتم.

آواز خوانی درآمد خوبی داشت. من بیشتر درآمد را به فقیران می‌دادم و با بقیه پول‌هایم لباس و خرت‌وپرت می‌خریدم. هرزچندگاهی سری به محله‌های فقیرنشین می‌زدم و لباس و خوردنی برایشان می‌بردم، آن هم به صورت ناآشنا.

پرویزخان چیزی برایم کم نمی‌گذاشت ولی دوست داشتم روی پای خودم باشم. اگر حمایت‌ها و مهربانی و دلسوزی‌های او نبود، به درآمد و شهرت نمی‌رسیدم. تمام سعیش را می‌کرد تا بتوانم گذشته‌ام را فراموش کنم اما من هرگز نمی‌توانستم خاطرات تلخ و شیرین گذشته‌ام را فراموش کنم. تمام گذشته‌ام چون فیلم سینمایی از پهنه چشمانم می‌گذشت. چه قدر دلتنگ پایارم بودم. از صبر و چشم‌انتظاری خسته شده بودم. دیگر باورم شده بود، بهرود برای همیشه فراموشم کرده. باید خودم را برای این سناریو تلخ آماده می‌کردم. فقط دلخوشیم دیدار **خ** فرزندم بود. تنها دلیل نفس کشیدم پایار بود. ندیدن پایار برایم عذاب‌آور شده بود. خیلی دوست داشتم برگردم خان میرزا تا **عشقم را**، پاره جگرم را ببینم. کم **ویا** بیش از او باخبر بودم. خیالم راحت بود **که** خان و مهربانو بیشتر از تخم چشمانشان پایار را دوست دارند **نشند** و مواظبش **هستجو**ند. از همه مهم‌تر وجود شگران، خیالم را راحت کرده بود. **و** یقین داشتم، نمی‌گذارند آب در دل کوچکش تکان بخورد. اما

هر چه قدر هم در حق بابا مهربانی کنند نمی‌توانند مهر مادری ما

برایش پر کنند. کلی اسباب‌بازی - برای پایار خریده بودم که اگر برگشتم خان میرزا با خودم ببرم. هنوز امیدم را برای به دست آوردن پایار از دست نداده بودم. دوست داشتم ثروتم آنقدر زیاد بود تا بتوانم تمام مزارع خان میرزا را بخرم و به مردم ببخشم تا از دست خان راحت شوند. دوست داشتم بقیه زندگیم فقط با پایار ادامه پیدا کند. دیگر بعد از بهرود دوست نداشتم، دلایل به هیچ مردی بدهم. با وجود محبت‌های پرویزخان، او را چون برادر می‌دیدم. اصلاً باورم نمی‌شود با این همه شعور و شخصیت، چرا با من این کار را کرد؟ شاید خواست خدا بوده تا آینده‌ام طور دیگر رقم بخورد. چون در این مدت جز احترام و محبت چیزی از پرویزخان ندیدم و به خاطر قولی که به من داد، ذره‌ای به حریم من تجاوز نکرد. با ایمان و امیدی که به خدا داشتم، همه چیز را به او سپردم. سعی کردم خودم را قانع کنم که من و بهرود قسمت هم نیستیم. چون با روزگار و قسمت نمی‌شود جنگید. فقط امیدم به لطف خداست، که پاره تنم را به من برگرداند. جز این چیزی نمی‌خواهم. شاید خدا امتحانم می‌کند. شاید بعد از این همه سختی به آسایش و آرامش خواهم رسید. نمی‌دانم. فقط خداست که می‌داند چه آینده‌ای خواهم داشت. سعی کردم، در میان این همه سختی و دل‌تنگی، یک زن محکم و قوی باشم. سعی کردم با دوری و بی‌تابیم کنار بیایم.



بعد از گذشت دوسال با وجود فضل و بخششی که می‌کردم، ثروت خوبی به دست آوردم. هرچند به نظرم همان بخشش‌ها و در پس آن، دعای خیر مردم، باعث شد برکت بیشتری سمتم روانه شود. پرویزخان با پس‌اندازهایم **دوچند** مغازه به صورت شعبه، به اسم شراره در بهترین نقاط ایران برایم خرید و همه جوره حمایت می‌کرد.

پرویزخان از من یک زن مستقل ساخته بود که تمام چیزهایی را که داشتم مدیون او بودم. خیلی زود صدایم با نام مستعار شراره‌عشق در سرتاسر شهرها پخش شد. با گذشت این چند سال توانسته بودم تهرانی را خوب صحبت کنم. هرچند ته لهجه‌ام داد می‌زد بختیاری هستم. بعد از چند وقت ممارست و تمرین، شروع کردم به خواندن ترانه‌های فارسی. با وجود اینکه غمگین می‌خواندم، ولی چون تن صدای مرا دوست داشتند و اشعار عاشقانه بود، خیلی استقبال می‌کردند.

در یک روز پاییزی که نگاهم خیره بر ریزش برگ‌های رنگارنگ درخت بید داخل حیاط بود. کلاغ‌ها در حال قارقار کردن بودند. سمفونی زیبایی شنیده می‌شد. روسری **بلند** بافتم **بلندی** را که با ریشه‌های زیبا و گل‌های سرخ ریز تزئین شده بود را دور خودم پیچاندم

می برد به لحظه های ناب عاشقی. به زمانی که عشق، شراره پرمهر قلبم بود. آهی کشیدم و به پهنای آسمان زل زدم. به فکر فرو رفته بودم که حسین آقا سراسیمه به سمتم آمد و گفت:

-خانم جان! پیکی خبر آورده که خان فوت کرده دار فانی را وداع گفته.

-کی؟

-گویا دیروز صبح فوت کرده.

با شنیدن این خبر، بهت زده شدم و برای لحظه ای، تمام بلاهایی را که بر سرم آورده بود، از دیدگانم گذر کرد.

پرویزخان از شنیدن این خبر ناراحت شد. چون تنها فردی که از خانواده اش باقی مانده بود، همین سردارخان بود. بالأخره برادرش بود. او هنوز با وجود بدی هایی که خان در حقش کرد، ولی اوسردارخان را تنها گسش می دانست.

هر دو آماده شدیم و به سمت آبادی حرکت کردیم. دل توی دلم نبود برای دیدن پایارم. وقتی رسیدیم، با همان صحنه هایی مواجه شدم که زمان مرگ مروان دیده بودم. اهالی با تعجب به من و پرویزخان خیره شدند و در گوش هم پیچ می کردند. با قدم های آهسته، نزدیک شدم.



جمعیت را کنار زدم. مهربانو وقتی مرا دید، خشکش زد. بعد به سمتم آمد و مرا به آغوش کشید و گفت:

-آساره سردارخان را حلال کن، می‌دونم منو خان، خیلی اذیت کردیم.

علی‌رغم میلیم و به خاطر غم عزایی که در سینه داشت، دستی به پشتش کشیدم و با بغضی که گلویم را چنگ می‌زد، او را دلداری دادم و ماندم به حال زار خودم؛ که با ظلم خان تنیده شده بود؛ گرزیه کنم، یا به حال پریشان مهربانو. نمی‌دانم باید خان را از صمیم دل ببخشم، آن‌هم بعد این‌همه ظلمی که د-رحقم کرد و پاره تنم را از من گرفت. بعد از چند دقیقه‌ای که پیش جمعیت بودم، با دلی بی‌تاب و شوری وصف‌ناپذیر به دنبال پایار و شگران رفتم. در حیاط شگران را دیدم که اشک می‌ریزد. با اشتیاق سمتم آمد. گفت:

-خانم چقدر زیباتر شدین. اصلاً باورم نمیشه شما ببید.

شگران بغلم کرد و چند تا ماچ نارم کرد بوسید. و من هم پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

-شگران وقت زیاد داریم که بشینیم و یک دل سیر همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم. بگو پایارم کجاست؟

با شنیدن حرف‌های شگران، با عجله خودم را به خانه خان رساندم. از شدت هیجان در پوستم نمی‌گنجیدم. قلبم تندتند می‌زد. وقتی در را باز کردم، دیگر خبری از جلا و جبروت خانه به چشم نمی‌خورد. بعد از زندگی در تهران، دیگر دارایی خان و وسایل لوکس خانه‌اش به چشم ناچیز می‌آمد. وقتی در را باز کردم، **نار-گل آرام** برگشت و با تعجب سرتاپایم را نگاه کرد و گفت:

-آساره تویی؟

گل آرام شروع کرد به گریه کردن. نزدیکم آمد و دستش را انداخت دور گردنم. بوسیدمش و به آرامی از خودم جدایش کردم و دستش را در دستم گرفتم و به سمت پایار رفتم که دمر خوابیده بود. اشک از چشمانم جاری شد. قلبم چون تیک‌تاک ساعت می‌تپید. گفتم:

-پایار؟

-آره. ببین چه بزرگ و ناز شده.

پایار را **برگرداندم این‌وری کردم** تا صورت ماهش را بهتر ببینم. با تکانی که دادم، چشمان زیبایش را باز و با تعجب نگاهم کرد. لحظه‌ای بغض کرد و متعجب به من زل زد. با عشق نگاهش کردم و بغلش کردم و سفت به سینه‌ام چسباندم **و بوسیدمش** و با ولع تمام **می‌بوسیدمش**.

کلوچه مانندش را غنچه کرد و دستانش را به سمت گل آرام دراز کرد. گل آرام پایار را بغل کرد و روی پایار را که از خجالت سربرگردانده بود، چرخاند و گفت:

-پایار جان! این خانم خوشگله، مامانته.

پایار برگشت و با تعجب به من خیره شد و نگاهی به گل آرام کرد و بعد نگاهی به من. **و** با گفتن این که؛ منم مامان آساره. به سمتم آمد. دوباره پایار را بوییدم و بوسیدم و از کیفم یک خوراکی خوشمزه به همراه یه ماشین اسباب بازی که از بهترین مغازه اسباب فروشی تهران خریده بودم، درآوردم و به پایار دادم. دوست داشتم ساعت ها پایار را در آغوش پرمهرم نگه می داشتم و با تمام وجود از بودنش حظ می بردم. ولی مجبور بودم به احترام اینکه خان، پدر بزرگ فرزند و برادر پرویز خان است، به سر مزارش بروم. بعد از کمی بازی و خنده و کیف کردن در کنار پایارم، به همراه گل آرام و شگران برای خواندن فاتحه و حضور در مراسم ختم، به حیاط رفتیم. میز و صندلی مخصوص مهمان های ویژه، چیده بودند. گروه گروه مهمان های رده بالا از آبادی های دور و نزدیک برای مراسم سوم خان آمده بودند. بعد از مراسم، همگی بر سر مزار رفتیم. مردم به مهربانو و پرویز خان تسلیت گفتند و رفتند. من ماندم در بالای قبرش تا تمام حرفهای ناگفته ام را به او بزنم. همان جا، تمام

سعی کردم گله و شکایتی در سینه‌ام باقی نگذارم. در آخر او را بخشیدم و در حالی که به خاطر همه سختی‌ها و به خاطر اینکه دستش از دنیا کوتاه شده و همه ما روزی می‌رویم و چشم به راه حمد و صلواتی هستیم، گریه و خان را حلال کردم.

گفتم؛ خان! با تمام ظلمی که در حق من کردی، می‌بخشمت. امیدوارم خدا هم تو رو ببخشه. شنیدم آخر عمری از همه حلالیت طلبیدی و با تمام غروری که داشتی، حق همه رو دادی و سعی کردی سبک به دیار باقی بری. اومدم اینجا بهت بگم؛ من از تو گذشتم امیدوارم خدا هم تو رو ببخشه.

بعد از درد و دل کردن بالای قبر مروان و خان و خواندن حمد و توحید، مرد قرآن خوانی که بالای سر مرده‌ها قرآن می‌خواند صدا کردم. پولی از کیفم درآوردم و به او دادم تا برای آمرزش روح خان و مروان، قرآن بخواند.

با بخشش خان و سبک شدن دلم، آرامشی خاصی در من حاکم شد. دیگر خبری از ترس و دلشوره نبود. انگار کینه‌هایم یک‌جا با خان خاک شد.

مهربانو از نبود خان غصه‌دار بود. چون فرزندی نداشت خیلی

احساس تنهایی می‌کرد. به مهربانو گفتم:

-مهربانو خودت می‌دونی که این مردم چقدر سختی کشیدند و ظلم دیدند. الآن می‌دونم وقت گفتن این حرفا نیست، اما می‌خوام من به تهران برگردم و پایار را با خودم ببرم و قبل از رفتنم گفتم حرفامو بزنم. وارث خان پایاره **است** درسته؟

-آساره می‌دونم دل خوشی از خان نداری اما درست نیست کفنش خشک نشده بخوای حرفی از ارثیه پایار بزنی.

-نه مهربانو منظور من این نبود. قبل از مرگ خان، تصمیم داشتم آبادی بیام و زمین‌ها را به قیمت روز از خان بخرم و با قیمت ناچیز و شرایط خوب به مردم بفروشم. جوری که راحت سر زمین خودشون بدون هیچ مشکلی کار کنن. حالا که خان نیست، می‌خوام به صورت قانونی سهم الارث پایار رو به صورت شرایطی و با قیمت عالی به هر کسی که مایل بفروشم. جوری که تو تنگنا نباشن. شاید با این کار روح خان هم **به** آرامش بگیره.

مهربانو چند دقیقه‌ای در فکر فرو رفت و گفت:

-فکرشو کردی اگر پایار بزرگ بشه و بفهمه که ارثیه‌اش را به مردم بخشیدی چه کار می‌کنه؟

-قرار نیست ببخشم. قراره با قیمت مناسب و به صورت شرایطی به

اینقدر برای پایار ثروت جمع می‌کنم که چشمش به دنبال این چند تیکه زمین نباشه. در ضمن با پولی که مردم به خاطر زمین‌ها پرداخت می‌کنن، برای پایار تو تهران، ملک می‌خرم. خیالت راحت به فکر آینده بچم هستم.

-باشه حالا که فکراتو کردی، من حرفی ندارم فقط سهم منو بدید که آلاخونِ بالاخون نشم.

-خیالتِ -راحت مهربانو. شما مادر بزرگ پایارید. نمیذارم حق‌تون پایمال بشه. یک هشتم اموال خان، مال شماست.

بعد هر دو با چشمانی پر از اشک به سمت مزار رفتیم در حالی که پایار در آغوشم در بستر شانه‌هایم لمیده بود. بعد از وداع با مروان و همدری‌ام با او، و اینکه قول می‌دهم پایار را مردی بزرگ تربیت کنم، به خانه برادرم رفتم. برادری که بعد از گذشت سه دو سال، بسیار تغییر کرده بود. از اینکه نتوانسته بود حمایت کند، از اینکه آن روز مقابل خان، پشتم در نیامده بود، برای همه چیز از من عذرخواهی کرده بود. من هم خوشنودتر از همیشه، به یاد زمانی که در خانه برادرم، زندگی می‌کردم با اصرار گل آرام و اکبر گل آرام و برادر و زن برادرم، چند روزی را به خانه‌شان رفتم. تا در این چند روز، همه کارها را راست و ریست کنم.

روز آخر، وقتی به یاد آخرین دیدارم با بهرود، همگی به دشت سبز البرز کوه<sup>۲</sup> برای سیاحت رفتیم<sup>۳</sup>. پایار را دست گل آرام دادم. تنها به سمت رود رفتم و در شیار رود<sup>۴</sup> قدم زدم. هوا خنک بود و نسیم از لابه لای گیسوانم حرکت می کرد و مرا به یاد آخرین دیدارم با بهرود می انداخت. در تنهاییم غرق شدم و در کنار رود، مشغول آواز خواندن بودم<sup>۵</sup> که از پشت سرم، صدای مردی را شنیدم، که برایم گواه عشق بود.

-آساره!

سرم را چرخاندم. بهرود را در قاب سبز طبیعت دیدم. سمتم آمد. با نگاه پر از مهر و عشق، به چشمانم خیره شد. چند لحظه مات هم شدیم. دستش را از پشتش نهان کرد. شاخه گل رزی را در مقابل دیدگانم آورد و با لبخند و چشمانی پر از اشک، گل را دستم داد. هر دو در جوار رود نشستیم و یک دل سیر صحبت کردیم. بهرود با دلی مملو از غم گفت:

-آساره من به تو یه معذرت خواهی بدهکارم. کاش اونروز وقتی به تهران اومدم<sup>۶</sup> به تمام حرفات گوش می دادم. یادمه آخرین لحظه گفتی بهرود، جریان اینطوری نیست که برایت تعریف کردند و من بی توجه به حرفات<sup>۷</sup> گذاشتم رفتم. به خدا اونقدر ناراحت بودم که دیگه هیچی برام مهم نبود. فقط دوست داشتم سر بذارم به بیابون. از زندگی سیر

خاطرات شیرین عاشقی مونو فراموش کنم. ولی هر کاری کردم نشد. مدام فکرای آزاردهنده، ذهنم رو نشخوار می‌کرد. خودم رو لعنت می‌کردم که چرا به حرفات گوش ندادم. ولی دیگه فایده‌ای نداشت. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. مثل دیوونه‌ها شده بودم. شب‌ها مثل مجنون، آواره کوچه و خیابون‌ها بودم و تو غم ندیدنت رنج می‌کشیدم. یک شب که خیلی غمگین بودم، رادیو رو روشن کردم تا شاید با شنیدن آهنگی روحیه‌مو عوض کنم. موج رادیو رو عوض کردم و صدای زنی رو شنیدم که گوینده به اسم شراره عشق صداش می‌کرد. وقتی شروع کردی به خوندن، شکم به یقین تبدیل شد. همونجا بود که دیگه دلم طاقت نیورد. دو سه روز بعد، وسایلمو جمع کردم اومدم تهران. ولی هربار تا اومدم زنگ در رو بزنم، پشیمون می‌شدم چون روی دیدنتو نداشتم. تا اینکه آخرین بار همین چهار پنج روز پیش بود اومدم زنگ در خونه پرویزخان رو بزنم، گفتن خان مرده و اومدید آبادی. تو این دو سه روز می‌خواستم پیام پیشت، ولی دیدم سرت شلوغه. تصمیم گرفتم پیش پرویزخان پیام تا تمام حرفا رو از زبون اون بشنوم.

با چشمانی پر از اشک، به چهره زیبای بهرود خیره شدم و تمام وجودم را جزم کردم و به حرف‌های بهرود با دل و جان گوش دادم. انگار خدا خواست شراره عشق<sup>۲</sup> مان در روز آخر به شعله جانسوز وصال

تبدیل بشود. بهرود با بغض گفت:



-شنیدم با ارثی که به پایار رسیده، چه کار کردی؟ امروزم قصد داری به تهران برگردی؟

از روی سنگ کنار رود بلند شد. خیره به چشمانم شد و با بغض تنیده در مهرش ادامه داد:

-اگه دوباره از آهوی دلربایم، تقاضای ازدواج کنم، قبول می کنه؟

**وقتی** چشمانم را که از روی خجالت به امتداد جریان رود خیره شده بود، برگرداندم و رو به بهرود کردم. چند قدم عقب تر، پرویزخان را دیدم، که نزدیک ما می شد. از روی سنگ بلند شدم و به سمت بهرود رفتم. دوباره بهرود تقاضایش را مطرح کرد. ماندم به او چه بگویم. از پرویزخان خجالت می کشیدم. **لاأقل** بعد از این همه محبتی که در حقم کرده بود. وقتی نزدیک ما شد، چشمانش را به نشانه تأیید، **و** رضایت باز و بسته کرد. با چشمانی اشک آلود و قلبی پر از تمنا، نگاهی به بهرود کردم. پرویزخان، نزدیک تر شد و دست هر دوی ما را در دست هم گذاشت و من با قلبی آکنده از عشق، به بهرود بله گفتم. **پرویزخان** در حالی که دلش تمنای مرا می کرد ولی پذیرفته بود که باران عشق را نمی توان در کویر خالی از سبزینگی دل باراند. دست پایار را گرفت و به سمت رودخانه رفت تا مشغولش کند. منم دوش به دوش بهرود در حالی که قلبمان مملو از عطر ناب عاشقی بود در شیار رودخانه

از دقایقی به جمع خانواده برگشتیم. پایار با شوق به آغوشم پرید و یک  
دل سیر بوسیدمش. و هر دو در آغوش مهر هم رها شدیم. پرویز خان  
اشک از چشمانش جاری شد و برای این همه عشق و وفاداری، لبخند  
زد و پایار را که از دور با شوق به سمتمان می‌دوید، بغل کرد و در  
آغوش ما گذاشت. بعد من و بهرود از صمیم قلب از پرویز خان تشکر  
کردیم و همگی رهسپار طبیعت شدیم تا در آغوش سبز البرزکوه،  
روحمان را لحظه‌ای در دامن سبزش صیقل دهیم.

عشق! نسیم خوشایند خداست که به دل‌های عاشق می‌وزد...

پایان

پایان

Form

Form

